

همکاری با خدا در دنیا

(درس اخلاق)

فصل اول: چگونه طبیعت، خدا را به ما معرفی می نماید..... ۱

فصل دوم: خانواده، رسوم زندگی بشر، رفتاری که موردپسند خداست..... ۱۶

فصل سوم: میهن پرستی یا اطاعت از قوانین خداوند در مسایل دشوار زندگی..... ۳۵

فصل اول: چگونه طبیعت، خدا را به ما معرفی می‌نماید

چگونه خداوند شب و روز را آفرید (سفر پیدایش فصل‌های ۱ و ۲ و ۳)

هوشنگ تازه شروع به خواندن درس جغرافیا نموده و اطلاعات مختصری درباره ستارگان و آفتاب و ماه پیدا کرده بود. حس کنجکاوی او تحریک شده بود و برای اینکه اطلاعات خود را بیشتر کند، اغلب از پدرش کمک می‌خواست. روزی از پدرش آقای بهنام که مرد دانشمندی بود، پرسید: «پدر جان در مدرسه یکشنبه می‌خوانیم که خدا شب و روز را خلق کرده در صورتی که در کتاب جغرافی برعکس این نوشته شده و می‌گوید آفتاب سبب ایجاد شب و روز شده است.» آقای بهنام برای هوشنگ بیان کرد که چطور زمین به دور آفتاب می‌گردد و آن قسمت زمین که به آن می‌تابد روز است و قسمت دیگر تاریک است و شب نامیده می‌شود. بعد بیان کرد که چطور مردم زمان قدیم اطلاعات خیلی محدودی راجع به ماه و آفتاب و ستارگان داشته آفتاب را یکی از خدایان می‌دانستند که باعث حیات مردم شده و آنها را از سرما حفظ می‌کند و باعث رشد و نمو می‌گردد.

آفتاب را مثل خدا پرستش می‌نمودند و آن را مثل چرخ‌های گرد عرابه طلایی رنگی می‌دانستند که خدای آفتاب در آسمان‌ها می‌راند، ولی بعدا مردم کم کم در اثر بررسی‌های زیاد و دقیق به این نتیجه رسیدند که حرکت سیارات بر طبق برنامه تنظیم شده و آنها از روی نقشه در سیر و حرکت می‌باشند. این عقیده آنها را به طرف خداوند هدایت کرد و درجه لطف و عنایت و عظمت او را بهتر درک کردند. حضرت موسی، مردی که بیشتر در زیر رحمت خدا زیست می‌کرد، تصمیم گرفت که کتاب جامعی بنویسد و سر آفرینش را برای اطلاع مردم در آن شرح دهد. با هدایت خدا کتابی نوشت که پس از مطالعه آن مردم از عنایت بزرگ خدا که عبارت از آفرینش زمین و آسمان است مطلع شدند و این امر سبب شد که هرگز خدا را فراموش نکنند.

این کتاب که بنام سفر پیدایش نامیده شده، چنین شروع می‌شود «در ابتدا خدا آسمان‌ها و زمین را آفرید و زمین تهی و بایر بود و تاریکی بر روی لجه و روح خدا سطح آب‌ها را فرو گرفت و خدا گفت روشنایی بشود و روشنایی شد و خدا روشنایی را دید که نیکوست و خدا روشنایی را از تاریکی جدا ساخت و خدا روشنایی را روز نامید و تاریکی را شب نامید و شام بود و صبح بود روز اول» و در روز دوم خداوند آب‌ها را آفرید و در روز سوم زمین و نباتات روی آن را آفرید و خدا گفت: «نیرها (ستاره) در فلک آسمان باشند تا روز را از شب جدا کنند و برای آیات و زمان‌ها و روزها و سال‌ها باشند و نیرها در فلک آسمان باشند تا بر زمین روشنایی دهند و چنین شد و خدا دو نیر بزرگ ساخت. نیر اعظم را برای سلطنت روز و نیر کوچک را برای سلطنت شب و ستارگان را و خدا آنها را در فلک آسمان گذاشت تا بر زمین روشنایی دهند و تا سلطنت نمایند بر روز و بر شب و روشنایی را از تاریکی جدا کنند و خدا دید که نیکوست و شام بود و صبح بود روز چهارم و روز پنجم خداوند تمام حیوانات و حشرات را آفرید و در روز ششم خداوند آدم را به صورت خود آفرید و آنها را نر و ماده آفرید و آنها را برکت داد و اجازت فرمود تا بر همه چیز که بر روی زمین است حکومت نمایند و این روز ششم بود.»

و خداوند چنین فرمود: «مادامی که جهان باقی است، زرع و حصاد و سرما و گرما و زمستان و تابستان و روز و شب موقوف نخواهد شد.» از آن وقت تا به حال قرن‌ها سپری شده، ولی مردم باز بررسی‌های خود را ادامه می‌دهند و با دوربین‌های قوی موفق به کشف سایر کرات شده‌اند که در فاصله‌های معینی به دور آفتاب می‌گردند و بعضی از ستاره‌ها آفتاب‌هایی هستند که از آفتاب ما بزرگتر و میلیون‌ها فرسنگ از هم دوراند، ولی از روی برنامه معینی در سیر و حرکتند. هر چه بیشتر نوشته‌های تورات را می‌خوانیم از بزرگی و عظمت خدا بیشتر تعجب می‌کنیم. مزمور ۸ آیه ۳ چنین می‌گوید: «چون به آسمان تو نگاه کنم که صنعت انگشت‌های توست و به ماه و ستارگانی که تو آفریده‌ای، پس انسان چیست که او را به یاد آوری؟» و نیز در مزمور ۱۹ آیه یک می‌گوید: «آسمان جلال خدا را بیان می‌کند و فلک از عمل دست‌هایش خبر می‌دهد.» البته درس جغرافیا هم ما را راهنمایی می‌کند که از زمین و آسمان و قوانین آنها اطلاعات بیشتری پیدا کنیم.

ستاره راهنما

در روی آب‌های آرام اقیانوس کبیر کشتی با حرکت موزون خود موج‌ها را می‌شکافت و به طرف آمریکا طی طریق می‌کرد و می‌خواست هر چه زودتر به ساحل برسد. والتر در روی عرشه ایستاده بود و بر روی آب‌های آبی رنگ تبسم می‌کرد. فکر می‌کرد که به زودی روی خاک وطن عزیزش راه خواهد رفت. تقریباً یک سال بود که با پدرش به هندوستان رفته بود و حالا می‌خواست هر چه زودتر خود را به دوستان خود برساند. والتر میل داشت که بتواند در روز تولدش که دهم اکتبر بود بین خویشان و دوستان خود باشد و جشن بگیرد. ناخدای کشتی اطمینان داده بود که تا چهار روز دیگر وارد لنگرگاه خواهند شد. هر ساعت که می‌گذشت والتر خوشحال بود که یک ساعت دیگر به مقصود نزدیکتر شده است.

سه روز او وعده ناخدا گذشته و فقط یک روز دیگر باقی مانده بود. روز چهارم کشتی بر سرعت خود افزود و با عظمت مخصوصی آب‌ها را شکافت. کم کم آفتاب غروب کرد، ولی ناگهان قطب‌نمای کشتی از کار افتاد. والتر می‌دانست که این آلت پر قیمت برای هدایت کشتی و ناخدا خیلی لازم است. او خیلی ناراحت شد، زیرا مهندس کشتی هر چه کرد نتوانست آن را تعمیر کند و کشتی بدون راهنما روی آب سرگردان بود. خطر برخورد به صخره‌ها بیشتر از هر چیز دیگری او را مشوش نمود. ناخدا نزدیک والتر و پدرش ایستاده بود. وقتی والتر از پدرش پرسید: «آیا وطن را خواهیم دید؟» در جواب او گفت: «چرا اینقدر نگرانی؟» والتر گفت: «می‌ترسم غرق شویم.» ناخدا گفت: «ابدا ترس نداشته باش. ستاره زیبا همیشه برای هدایت ما آماده است و امیدواریم تا طلوع فجر به ساحل برسیم.» والتر پرسید: «ستاره؟ چطور ستاره می‌تواند شما را راهنمایی کند؟» ناخدا گفت: «بلی ستاره شمال که ما آن را جدی می‌نامیم جزو ستارگان ثابت است و همیشه در یک محل می‌ماند. طولی نمی‌کشد که ما آن را خواهیم دید و چون جهت شمال را فهمیدیم جهات دیگر معلوم می‌شود.» والتر کمی فکر کرده بعد پرسید: «اگر ستاره شمال، شما را هدایت می‌کند پس قطب‌نما لازم نیست؟» ناخدا خندید و گفت: «اولاً با قطب‌نما زودتر می‌شود جهات را معین کرد و از آن گذشته اگر هوا مه‌آلود و ابری باشد، راه را گم می‌کنیم و باعث اتلاف وقت می‌شود، ولی خوشبختانه هوا صاف است. در زمان قدیم راهنمای دریانوردان در شب ستارگان و در روز آفتاب بود، ولی قطب‌نما در هوای بد کمک بزرگی به ما می‌کند.»

ناخدایی که از ستاره‌شناسی اطلاع داشته باشد در هدایت کشتی دچار مشکلات نخواهد شد، زیرا ستاره جدی یکی از ثوابت است و هیچ وقت مکان خود را عوض نمی‌کند و مثل این است که به دریانوردان می‌گوید: «من راهنمای شما هستم.» هوا تاریک شده بود و ستارگان در آسمان می‌درخشیدند. والتر آسمان را تماشا می‌کرد و در جستجوی جدی بود و آن را با کمک ناخدا شناخت. ناخدا به او گفت: «حالا که ستاره را دیدی، برو راحت بخواب، دیگر خطری متوجه ما نیست.» والتر تمام شب را خوابید اما ناخدا بیدار بود و چشم از ستاره جدی بر نمی‌داشت. بالاخره در موقع طلوع آفتاب والتر در روی عرشه کشتی ساختمان‌های بندر را از دور دید و فریاد خوشحالی کشیده گفت: «آه وطن من، وطن محبوب و عزیزم.» ناخدا گفت: «دیدار میهن در اثر هدایت ستاره ممکن شد.» قلب والتر از شادی پر شد و شکر خدا را بجا آورد.

پیش

۱- اطلاعاتی که درباره شب و روز در مدرسه یاد گرفته‌اید یکایک بنویسید.

۲- نویسنده مزمور ۱۹ درباره خداوند و این دنیا چه افکاری داشت؟

۳- چیزهایی را که از فرا رسیدن شب و روز بدست شما می‌آید و موجب سرور و قدردانی شما می‌شود بنویسید.

پیرمرد قصه‌گو - مسیح و طبیعت

در یکی از روزهای بهاری عده‌ای از اطفال ناصره برای گردش به فراز تپه‌های نزدیک رفته بودند. در مراجعت گذارشان به دکان آهنگری افتاد که صاحب آن پیرمرد مهربانی بود و بچه‌ها را دوست می‌داشت و از زمان مسیح حکایت‌هایی به خاطر داشت و آنها را با بیانی شیرین برای اطفال تعریف می‌کرد. امروز هم این بچه‌ها به دکان او رفته به دور او جمع شدند و تقاضا کردند که حکایتی برای آنها بگوید. پیرمرد آهنگر چنین شروع کرد: «بچه‌های عزیز، این دسته گل‌ها را که در دست شما دیدم به یاد روزهایی افتادم که به اتفاق مسیح از همان تپه‌ای که شما روی آن گردش کردید، بالا می‌رفتم. عیسی دوست داشت که در زیر آسمان صاف بسر برده هوای آزاد استنشاق کند. اطلاعات او درباره طبیعت زیاد بود و خصوصیات زندگی گل‌ها و پرندگان را می‌دانست و آنها را جزو دوستان خود

می دانست هر چیز کوچکی که دارای حیات و زندگی بود توجه او را جلب می کرد.» یکی از بچه ها پرسید: «آیا مسیح جوجه ها و پرندگان را نیز می شناخت؟» پیرمرد جواب داد: «آری، عیسی اشعار و سرودهای قدیمی و قشنگ را که درباره پرندگان بود از حفظ داشت و می دانست که پرستوها چطور در فصل بهار لانه های خود را در صحن های معابد درست می کنند و خداوند چطور آنها را غذا می دهد. مسیح درباره زندگی حیوانات تحقیقات زیادی کرده بود. او تاریخ زندگی قوم یهود را کاملاً می دانست. او درباره تمام اتفاقاتی که در هر تپه و صحرا برای آنها رخ داده بود اطلاعات جامعی داشت.» «یادم می آید روزی در جای بلندی ایستاده بودم و کوه کرمل را در مقابل خود می دیدم. به خاطر آمدن که زمانی که ایلیا نبی در برابر پیغمبران دروغین بعل ایستاده و با خدا مناجات می کرد، گفت: «ای یهوه دعای مرا بشنو تا مردم بفهمند تو خدا هستی.»

«منظره کوه ها و ابرها چنان حالت بهت و سکوتی در من ایجاد کرده بود که گویا کوه ها و تپه ها خدا را ستایش کرده می گویند: «ای یهوه تو خدا هستی.» عاموس که از همه کوچکتر بود حرف آهنگر پیر را تصدیق کرد و گفت «من منظور شما را می فهمم، چون امروز که بالای تپه ای که از گل های رنگارنگ پوشیده شده بود ایستاده بودم همان سرود و ستایش به گوشم رسید.» آهنگر به حکایت خود ادامه داد و گفت: «در آخرین بهار به اتفاق عیسی برای گذراندن عید فصح به اورشلیم رفتیم. در بین راه به اتفاق سایر مسافریں سرود زیر را می خواندیم: «پس بیایید شما هم با من همصدا شده این سرود را بخوانیم: «چشمان خود را به سوی کوه ها برمی افرازم که از آنجا اعانت من می آید. او نخواهد گذاشت که پای تو لغزش خورد. او که حافظ توست نخواهد خوابید. اینک او که حافظ اسرائیل است نمی خوابد و به خواب نمی رود، خداوند حافظ تو می باشد، خداوند بدست راستت سایه توست، آفتاب در روز به تو اذیت نخواهد رسانید و نه ماهتاب در شب. خداوند تو را از هر بدی نگه می دارد. او جان تو را حفظ خواهد کرد. خداوند خروج و دخول تو را نگاه خواهد داشت از الان تا ابدالابد» (مزمور ۱۲۱).

چون نزدیک بود آفتاب در پشت کوه های غربی ناصره پنهان گردد، پیرمرد آهنگر و بچه ها به طرف خانه های خود رهسپار گردیدند. در راه به آسمان قشنگ و غروب آفتاب نگاه می کردند و این سرود به خاطر آنها می آمد: «آسمان جلال خدا را بیان می کند و فلک از عمل دست هایش خبر می دهد. روز سخن می راند تا روز و شب معرفت را اعلان می کند تا شب» (مزمور ۱۹: ۱-۲). باز پیرمرد لب به سخن گشود و گفت: «مسیح فرموده است که خدا پدر همه چیز است و باید از هر چه که خدا آفریده است مواظبت کرد. مثلاً در متی فصل ۶ آیه ۲۸ می فرماید: «در سوسن های چمن تأمل کنید که چگونه نمو می کنند نه محنت می کشند و نه می ریسند، لیکن به شما می گویم سلیمان هم با همه جلال خود چون یکی از آنها آراسته نشد.» آهنگر پیر اضافه کرد: «من ایام خوشی در خدمت مسیح داشتم و تا آخر عمر پیشنهادات او را فراموش نخواهم کرد، بلکه آنها را برای همه شرح می دهم و سعی می کنم شاگردان زیادی برای او پیدا کنم.» بعد با بچه ها خداحافظی کرد و هر یک به خانه خود رفتند.

وقتی که مسیح به اورشلیم می رفت، طبیعت در او چه تأثیری داشت

اگر نمازخانه شما صد و پنجاه کیلومتر از منزلتان فاصله داشته باشد، برای عبادت به آنجا خواهید رفت؟ مسیح در سن دوازده سالگی هر روز سبت به کنیسه کوچک ناصره می رفت و در این سن برای اولین دفعه او را به اورشلیم که همان فاصله را تا خانه آنها داشت بردند. در روز عید همه برای عبادت در کنیسه بزرگ حاضر بودند. شب پیش از مسافرت همه دور هم جمع بودند و حکایات مختلفی می گفتند. مسیح گوش می داد و نام تمام مکان های بین راه را یاد می گرفت. سرودها را در کنیسه از بچه ها یاد گرفته بود. اغلب سال ها مسافریں دهات اطراف جمع شده با مسافریں ناصره همسفر می شدند. صبح خیلی زود بود که مسیح از سر و صدای مسافریں بیدار شد. همه کوزه های آب خود را بر پشت الاغ ها بسته بودند و می خواستند پیش از طلوع آفتاب حرکت کنند. پسران اغلب دسته دسته شده جلوی قافله به سر تپه ها و بالای صخره ها می رفتند و دشت ها را تماشا می کردند.

در بین راه مسافریںی را که از زیارت برگشته بودند ملاقات می کردند. در صحرا به قدری گل های قشنگ وجود داشت که بچه ها از تماشای آن سیر نمی شدند. مسیح بعدها نیز به یاد این گل ها میفتاد، زیرا در متی فصل ۶ آیه ۲۹ می فرماید: «سلیمان هم با همه جلال خود چون یکی از آنها آراسته نشد.» مزرعه های گندم و جو پسر ها را به فکر انداخت که مردم چطور زمین را حاضر می کنند و تخم می پاشند تا محصول زیاد شود. هنگام درو دهاتی ها در کنار مزرعه می خوابند و محصول را دسته دسته می کنند و مقداری از خرمن را می کوبند و پسر ها سوار گاوها می شوند و

آواز می خوانند. وقتی خرمن کوبیده شد، جوالها را پر می کنند و به خانه می برند. شب اول، مسافری در میان راه بین رود اردن و دریای بزرگ منزل کردند. نزدیک آنجا چشمه آبی وجود داشت و این محل از هر حیث محفوظ و از شر دزدان و مردم وحشی در امان بود. آنها آتش افروخته شام را حاضر کردند. موقع خواب مردان و پسران بزرگ برای حفاظت کشیک می دادند و زنان و بچه ها می خوابیدند. صدای شغال ها بلند بود و به خاطر آنها می آورد که از خانه و شهر خود دور شده اند. یکی از چوپانان سرود می خواند و همه با او همصدا می شدند: «چشمان خود را به سوی کوه ها برمی فرازم که از آنجا اعانت من می آید. اعانت من از جانب خداوند است که آسمان و زمین را آفرید. او نخواهد گذاشت که پای تو لغزش خورد. او که حافظ توست نخواهد خوابید. اینک او که حافظ اسرائیل است نمی خوابد و به خواب نمی رود. خداوند حافظ تو می باشد. خداوند بدست راستت سایه توست» (مزمور ۱۲۱).

مردم روپوش های خود را روی زمین گسترانیده و روی آن دراز کشیده به آسمان و ستارگان نگاه می کردند. صبح زود بارهای خود را بستند و باز حرکت کردند، چون به سوخار رسیدند به طرف چاه یعقوب رفتند و آب نوشیدند. بدسته مسافری تازه رسیدند و به هم ملحق شدند. در بیتل باز دسته دیگری به این قافله پیوست و همه سرود می خواندند: «هللویا، خداوند را تمجید بگوئید، زیرا که او نیکوست و رحمت او تا ابدالابد» (مزمور ۱۰۶: ۱). «خداوند را حمد گوئید، زیرا که نیکوست و رحمت او تا ابدالابد است» (مزمور ۱۳۶: ۱). عصر آن روز وقتی از بالای کوه نگاه کردند، اورشلیم نمایان بود اورشلیم روی تپه ای قرار گرفته بود و در اطرافش دره های زیادی وجود داشت. چنانکه مزمور ۱۲۵ آیه ۲ می گوید: «کوه ها گرداگرد اورشلیم است و خداوند گرداگرد قوم خود، از الان تا ابدالابد است.» چند دقیقه هم ایستادند و هیکل اورشلیم را تماشا کردند. شب را در همان مکان منزل کردند و این سرود را می خواندند: «دروازه های عدالت را برای من بگشایید. به آنها داخل شده یاه را حمد خواهم گفت» (مزمور ۱۱۸: ۱۹). صبح زود قافله وارد اورشلیم شد و همه برای عبادت به هیکل رفتند.

قبل از طلوع آفتاب صدای شیپورها از بام تمام خانه های شهر اورشلیم به گوش آنها رسید. همه سجده کرده خدای خود را ستایش نمودند. دروازه های شهر باز شد و مسافری دسته دسته وارد شهر می شدند. در هیکل فروشندگان سر و صدای غریبی راه انداخته بودند. خرما، انجیر، ماهی، عسل، گردو و همه جور خوراکی می فروختند. جنس های پشمی و کتانی و زیورآلات از قبیل زنجیر، دست بند و گردن بند توجه مسافری را به طرف خود جلب می کرد. مسیح که اولین دفعه این چیزها را دید، مزمور ۱۵ را به خاطر آورد: «ای خدا کیست که در خیمه تو فرود آید و کیست که در کوه مقدس تو ساکن گردد؟ آنکه بی عیب سالک باشد و عدالت را بجا آورد و در دل خویش راستگو باشد.» مردم از همه نقاط برای عید فصح یا فطیر در اورشلیم جمع شده بودند از روم، مصر، ترسوس و جاهای دیگر و از همدیگر سراغ کسان خود را که در شهرهای دیگر بودند می گرفتند. سربازان رومی با اسلحه های براق خود در خیابان ها می گشتند.

فریسیان و هر نوع مردم دیگر در آنجا گرد آمده بودند. حیاط سوم هیکل مخصوص یهودیان بود. همه جمع شده بودند. مسیح از پشت سر مردم پرده مقدس را دید که در آفتاب می درخشید و بسیار قشنگ و با تسمه های طلایی دوخته شده بود. لاویان در لباس سفید روی پله ها ایستاده بودند و شروع به خواندن مزمور ۱۲۱ کردند: «چشمان خود را به سوی کوه ها برمی فرازم...» قلب مسیح به شدت می زد و از شادی پر شده بود، چونکه با این سرود آشنایی داشت. در حال سرود خواندن از پله ها بالا می رفتند. همه مردم برای دعا خم شدند. وقتی دعا تمام شد، مسیح در قسمت دیگر کنیسه مشاهده کرد که حیواناتی مثل کبوتر و غیره را در قفس کرده می فروشنند. سر و صدای زیاد مردم او را به تعجب انداخت و گفت «مگر این خانه پدر ما نیست؟»

روز دیگر که فرصت پیدا کرد، نزد کاهن رفته مدتی با او به مذاکره مشغول شد و از عهد عتیق سؤالاتی می کرد و به سؤالات ایشان جواب می داد بطوری که علما به دور او جمع شدند همه مات و متحیر با هم می گفتند: «این بچه از کجا اینقدر از کتاب آسمانی خبر دارد؟ با چه قوتی اینطور مکالمه می کند!!» عیسی به قدری سرگرم مباحثات بود ملتفت نشد که مادرش رفته است یک مرتبه متوجه شد و مادرش را دید که سراسیمه دنبال او می گردد، چون مریم عیسی را دید، گفت: «پسر جان کجا بودی؟ مقدار زیادی از شهر دور شده بودیم که تازه ملتفت شدیم تو با ما نیستی. اینجا چه می کردی؟» عیسی در جواب مادرش گفت: «مگر نمی دانید که باید مشغول کارهای پدرم باشم؟ من راجع به امور او با بزرگان مذهبی مذاکره می کردم.» در مراجعت به ناصره، مسیح ساکت و قلبش از شادی پر بود، چونکه چیزهای

پروشی

- ۱- چرا مسیح بیشتر میل داشت به کنیسه برود تا در منزل بماند؟
- ۲- چرا از پیشوایان اینقدر سؤال می کرد؟
- ۳- امروزه در تهران چه جاهایی برای عبادت هست؟
- ۴- آیا شما مرتب به عبادتگاه خود می روید و مثل مسیح مجالس عبادتی را دوست دارید؟
- ۵- شما در کلیسا چه می توانید بکنید؟ عضو دسته سرایندگان، جمع کنندگان کتاب سرود یا چه هستید؟
- ۶- آیا مسیح قوی و ورزشکار بود؟
- ۷- آیا مسیح در بین رفقای خود قدر و ارزش فراوانی داشت؟
- ۸- مسیح خود را با چه کارهایی مشغول می کرد؟
- ۹- آیا مسیح مثل تمام پسرها بود؟ آیا او هم بازی می کرد؟
- ۱۰- زمانی که مسیح در کوه و صحرا مشغول گردش بود چه حس می کرد؟
- ۱۱- نقشه فلسطین را ملاحظه کنید. دو راهی را که از ناصره به اورشلیم می رود، نشان دهید.
- ۱۲- نباتات و میوه های سرزمین فلسطین را با سرزمین ایران مقایسه کنید.
- ۱۳- مسیح در چند سالگی از مصر به فلسطین مراجعت کرد؟

مزامیری را که مسیح همیشه می خواند و از حفظ در ذهن خود نگاه می داشت شما هم حفظ کنید: مزمر ۱۲۱: «چشمان خود را به سوی کوه ها برمی افرازم که از آنجا اعانت من می آید. اعانت من از جانب خداوند است که آسمان و زمین را آفرید. او نخواهد گذاشت که پای تو لغزش خورد. او که حافظ توست نخواهد خوابید. اینک او که حافظ اسرائیل است نمی خوابد و به خواب نمی رود. خداوند حافظ تو می باشد، خداوند بدست راستت سایه توست. آفتاب در روز به تو اذیت نخواهد رسانید و نه ماهتاب در شب. خداوند تو را از هر بدی نگاه می دارد. او جان تو را حفظ خواهد کرد خداوند خروج و دخولت را نگاه خواهد داشت از الان و تا ابدالابد.»

پرنده گان چگونه از خود دفاع می کنند

منوچهر علاقه زیادی به دروس طبیعی داشت و هر وقت در مدرسه چیز تازه ای یاد می گرفت، با پدر خود راجع به آن صحبت می کرد و از او اطلاعات بیشتری بدست می آورد. روزی آموزگار درباره کارهای لوتربورپنک شرح مفصلی داد و اظهار کرد که علت موفقیت او دانستن قوانین طبیعت و پیروی از آن بود. عصر آن روز منوچهر از پدرش درخواست نمود که آنچه از قوانین طبیعت می داند به او بگوید. پدرش گفت: «پی بردن به اسرار طبیعت کار آسانی نیست. هر چه در این خصوص بیشتر بررسی کنیم، دامنه آن را وسیع تر می بینیم، ولی بطور خلاصه می توان گفت که قوانین طبیعت عبارت است از عملی شدن و انجام یافتن نقشه های خدا. بعضی از قوانین به واسطه آفتاب و ماه و ستارگان عملی می شود که مطالعه آنها کار مشکل و پر زحمتی است.

توسط دوربین های بزرگ مخصوص این کار باید فاصله های بین ستارگان را دریابیم و از اثرات آنها با خبر شویم. بعضی قوانین دیگر توسط باد و آب و درخت ها عملی می شود. پرنده گان و حیوانات هم برای زندگی و رهایی از شر دشمن قوانینی را پیروی می کنند.» منوچهر پرسید: «آیا یاد گرفتن این قوانین خیلی مشکل است؟» پدرش گفت: «با اینکه اشخاص زیادی زندگی خود را در مطالعه و بررسی قوانین طبیعت صرف کرده اند، هنوز هم کاملاً به قوانین مزبور پی نبرده اند، ولی من تصمیم گرفته ام که فردا بعد از ظهر با هم به جنگل برویم و قوانین خدا را برای محافظت حیوانات و پرنده گان از نزدیک ببینیم.» بعد منوچهر را فرستاد تا زودتر بخوابد و تا فردا بتواند زودتر به گردش برود.

فردا وقتی پدرش از کار برگشت، دوربین و دو بطری آب برداشته چکمه های خود را پوشید و با منوچهر سوار اتومبیل شدند و تا آنجا که ممکن بود پیش رفتند. بعد از اتومبیل پیاده شدند و تا آنجا که ممکن بود پیش رفتند. بعد از اتومبیل پیاده شده وارد جنگلی شدند. به محل بی درختی رسیدند. پدر گفت: «آن برآمدگی را در روی درخت می بینی؟» منوچهر گفت: «بلی عینا به رنگ درخت است.» کمی جلوتر رفت که از نزدیک ببیند حیوان سرعت برق از درخت بالا رفت. منوچهر از حیرت دهانش باز ماند. این حیوان سموری بود عینا به رنگ درخت. پدر تور کوچکی به منوچهر

داد و با انگشت به پروانه‌ای اشاره نمود و گفت: «می‌خواهی آن را به مجموعه پروانه‌های خود اضافه کنی؟» منوچهر با احتیاط جلو رفت، ولی دارکوب قشنگی که شکل پروانه سفیدی روی پشتش بود به بالای درختی پرید. منوچهر گفت: «چیز عجیبی است! من خیال می‌کردم این علامت سفید او را زودتر نمودار می‌کند در صورتی که باعث نجات او می‌گردد.» وارد مزرعه شدند. یک مرتبه صدای پر زدن پرنده‌ای را شنیدند. منوچهر گفت: «این بلدرچین است. این صدا او را گیر میندازد، مگر اینکه لای علف‌ها پنهان گردد تا دیده نشود.» پدرش گفت: «اتفاقا بلدرچین با همین شیوه دشمنان خود را می‌ترساند. دیدی ما چطور یک مرتبه از جای خود پریدیم؟ پارسال در همین مزرعه روزی بلدرچینی را دیدم که روی زمین می‌جهد. خواستم او را بگیرم. هر قدمی که جلو می‌گذاشتم، او هم جلوتر می‌رفت. دولا دولا روی زمین عقب او می‌رفتم، ولی موفق نشدم او بگیرم. وقتی از زمین بلند شدم چندین قدم دور شده بود. این دفعه روی بوته‌ای قرار گرفت و همین طور تا به فاصله پنجاه قدم مرا از مکان اولی دور برد.»

آن وقت به طرف آسمان پرید و از نظر غایب شد. بعد فهمیدم که مقصودش از این کار این بود که مرا از لانه خودش دور نماید.» منوچهر از اینکه پرنده پدرش را گول زده و دور کرده بود خنده‌اش گرفت و گفت: «راستی پرندگان این حقه‌بازی‌ها را از کی یاد می‌گیرند؟» پدرش گفت: «این غریزه در نهاد آنها گذاشته شده و احتیاجی به یاد گرفتن ندارند.» با دست به شاخه درختی اشاره نموده و گفت: «آن پرنده را می‌بینی؟» منوچهر با کمک دروین پرنده خاکستری رنگ و سفیدی را دید که علامات سفیدی روی سینه و بال‌هایش داشت و گفت: «من با دوربین آن را دیدم. شما چطور با چشم دیدید؟» پدرش گفت: «مادرش داشت به بچه‌ها غذا می‌داد و من دیدم، بیا از اینجا برویم. این حیوان از بودن ما ناراحت شده است.»

منوچهر پرسید: «وقتی پرندگان از قوانین خدا تخطی می‌کنند، آیا اتفاق سویی برایشان می‌افتد؟» پدرش گفت: «معمولا حیوانات و پرندگان اغلب، به واسطه رنگهای مخصوص خود، در محلی منزل می‌کنند که از شر دشمنان ایمن بمانند و اگر بیرون بیایند گاهی گرفتار می‌شوند، ولی آنهایی که باقی می‌مانند عادات خود را به بچه‌های خود یاد می‌دهند و اغلب از قوانین خدا متابعت می‌نمایند.» منوچهر گفت: «واقعا خداوند در طرح نقشه‌های خود دقت به خرج داده است!» پدرش گفت: «هر چه بیشتر در کارهای خدا دقت کنی، بیشتر به یاد کتاب مقدس می‌فتی که در مزمور ۱۱۸ آیه ۲۲ گفته است: «این از جانب خداوند است و در نظر ما عجیب است.»

پسر تیرانداز بی‌فکر

ابراهیم در تیراندازی مهارت داشت. حیوانات و پرندگان بی‌آزار را هدف قرار می‌داد. حتی در موقع غذا خوردن هم اگر حیوانی را می‌دید، می‌زد. در مجاورت منزل او پرنده کوچکی پنج بچه در لانه خود داشت و از صبح تا غروب متصل برای آنها غذا می‌آورد. این جوجه‌های کوچک دهان بزرگ خود را باز می‌کردند و هر چه به آنها می‌داد می‌خوردند، ولی باز هم خوراک بیشتری می‌خواستند. مادر بیچاره مسافت دور و درازی را طی می‌کرد و اقسام کرم و حشرات و دانه‌های مفید را بدست می‌آورد و جوجه‌ها آنها را با اشتها زیاد می‌خوردند. خودش خیلی کم غذا می‌خورد و اغلب خوراک او همان مختصری بود که بعد از غذا دادن به جوجه‌ها در منقارش می‌ماند، ولی با خوشحالی تمام وقت خود را صرف این کار می‌کرد. روزی که کرم بزرگی در منقار داشت، روی دیوار نشست تا خستگی در کند. ابراهیم بی‌انصاف او را دید. تیری رها کرد و پایش را مجروح نمود و بالش را شکست.

پرنده بیچاره خود را کشان کشان به پای درختی که در آن لانه داشت رسانید، ولی هر چه کرد نتوانست بالا بپرد. جیک جیک او را جوجه‌هایش شنیدند و جواب او را دادند. مادر بیچاره صدای آنها را می‌شناخت مخصوصا صدای کوچکترین جوجه‌ها با جیک جیک او را امیدوار کردند، ولی او در زیر درخت افتاده بود. هر وقت ابراهیم از نزدش رد می‌شد، به کلی خاموش می‌ماند که تا او را نبیند. آن شب مادر بیچاره مجروح در زیر درخت ماند و گاهی جیک می‌زد، ولی بالاخره مرد. جوجه‌های بیچاره‌اش هر چه منتظر ماندند که مادرشان بیاید، نیامد. خوابشان برد. در اواسط شب از گرسنگی بیدار شدند، هر چه صدا کردند و مادر را به کمک طلبیدند، از او خبری نشد. شب بعد هوا خیلی سرد شد. جوجه‌ها آرزو می‌کردند مادرشان بیاید و آنها را زیر بال‌های خود گرم کند، ولی پیش از اینکه آفتاب غروب کند، جوجه‌ها هم مردند. در نتیجه تیراندازی ابراهیم، یک پرنده با پنج جوجه که خانواده او را تشکیل داده بودند و روزی پرنده‌های قشنگی می‌شدند، از بین رفتند.

پیشنهادهای

- ۱- کتابی مخصوص خصائص پرندگان تهیه نمایید.
- ۲- از پرندگانی که در فصلهای مختلف دیده‌اید، عکس‌هایی تهیه کرده و تاریخ و وقت آمدن آنها را یادداشت نمایید.
- ۳- طرز ساختن لانه و غذا و عادات مخصوص آنها را شرح دهید.
- ۴- در غذا دادن به پرندگان خود را موظف بدانید که آنها بدون خوراک نمانند.
- ۵- عکس‌ها و مطالب جالبی درباره پرندگان در راهروهای دبستان نصب نمایید تا شاگردان دیگر هم به حفظ حیوانات و پرندگان تشویق شوند.

- متی ۶: ۲۶: «مرغان هوا را نظاره کنید که نه می‌کارند و نه می‌دروند و نه در انبارها ذخیره می‌کنند و پدر آسمانی شما آنها را می‌پروراند. آیا شما از آنها به مراتب بهتر نیستید؟»
- مزمور ۱۴: ۲۴: «ای خداوند اعمال تو چه بسیار است. جمیع آنها را به حکمت کرده‌ای. زمین از دولت تو پر است.»

حمایت از مخلوقات بی‌زبان خدا (توجه از حیوانات و مهربانی نسبت به آنها)

آقای احمد پس از شکرگزاری از نعمت‌های خدا در سر میز، مشغول صرف غذا شد. خانم او و پسر و دخترش یعنی بهروز و پروین هم با او بودند. رو به آنها کرد و گفت: «بچه‌های آقای حمیدی، پرویز و بهرام، بچه‌های خوبی نیستند. تعجب می‌کنم چرا پدرشان به آنها چیزی نمی‌گوید! چند روز پیش که از جلوی منزلشان رد می‌شدم، آنها را دیدم که گربه کوچکی را با طناب به جعبه‌ای محکم بسته او را وادار می‌کردند که جعبه را بکشد. جلو رفته گفتم: «بچه‌ها این کار پر زحمت که شما به عهده این گربه ضعیف گذاشته‌اید عینا مثل این است که شما را مجبور کنند اتومبیل سنگین پدرتان را بکشید.» بچه‌ها از نصیحت من متنبه شده گربه را آزاد کردند و نوازشش نمودند.

امروز هم به آنها برخورد و دیدم با تیر و کمان خیال زدن پرنده‌ای را دارند. آنها را ملامت کردم و مانع شدم. بچه‌ها هم از کار وحشیانه خود شرم‌منده شدند. بهرام قورباغه‌ای را که در جیبش گذاشته بود درآورد و آزاد کرد. پرویز هم لاک پشتی را که به درخت بسته بود باز کرد. بهروز و پروین از رفتار نامطلوب بچه‌های همسایه متعجب شدند، چون خودشان از گربه و پرندگان خود مواظبت می‌نمودند و غذا و آب برای آنها می‌گذاشتند، اما وقتی که آقای احمد از قورباغه صحبت کرد، هر دو چشمان خود را به بشقاب‌های خود دوختند و رنگشان قرمز شد. پدر که متوجه تغییر حالت آنها شده بود، گفت: «اگر بچه‌های من اینطور رفتار می‌کردند، من خیلی خجل و دلتنگ می‌شدم.»

بچه‌ها زیر چشمی به هم نگاه کردند و غذا را با عجله خورده اجازه گرفتند و از اتاق بیرون رفتند. پدرشان پشت سر آنها خارج شد. هر دو پهلوی درخت چناری متفکرانه و محزون ایستاده بودند. قسمت پایین درخت گل‌اندود بود. بهروز به پدر گفت: «هفته گذشته قورباغه‌ای را توی این سوراخ گذاشته مدخل آن را با گل پر کرده و به کلی فراموش کردیم. امروز سر ناهار یادمان آمد. حالا نمی‌توانیم سوراخ را باز کنیم و می‌ترسیم قورباغه مرده باشد.» پدر میخی به بهروز داد. گل را کردند و قورباغه بیرون جست. معلوم شد که این روزه گرفتن چندان در قورباغه تأثیر نکرده است. پروین دوید ظرفی پر از آب برای قورباغه آورد و بهروز رفت برایش حشره بیاورد، ولی قورباغه به آنها اعتنایی نکرد و به عجله به طرف باغچه رفت. بچه‌ها می‌خواستند از او عذرخواهی کنند. بهروز می‌گفت: «قورباغه دیگر به ما اعتنایی ندارد، زیرا او را حبس کرده بودیم.»

پدر آنها را تسلی داده گفت: «حیوانات اینطور چیزها را نمی‌فهمند، ولی حس دارند و نباید آنها را آزار کرد. حالا می‌رود غذایی بدست آورد. فقط انسان است که خدا به او قوه فهم و عقل داده و می‌خواهد انسان با عقل خود حیوانات بی‌زبان را کمک کند.» بچه‌ها چند دقیقه ساکت ماندند. بعد پروین گفت: «به نظرم خدا از رفتار گذشته ما دلتنگ شده، ولی امیدوارم که بعد از این به ما اطمینان کند.» پدر آنها را امیدواری داد و هر سه با خوشحالی به طرف اتاق رفتند.

۱- در ایران با حیوانات چطور رفتار می‌کنند؟ آیا از اسب و الاغ و شتر و سگ و غیره مواظبت به عمل می‌آید؟ اگر اینطور نیست چطور می‌توان این موضوع را عملی کرد؟

۲- در سایر ممالک برای حمایت حیوانات مجامعی تشکیل داده‌اند و اگر ظلمی به حیوانات شود مرتکبین مجازات می‌شوند. آیا در ایران داشتن چنین مجامعی مفید است؟ تکالیف این مجامع چیست؟ از چه راهی می‌توان به این مجامع کمک کرد؟

قسمت‌های زیر را بخوانید:

• مزمور ۳۶: ۵-۷: «ای خداوند رحمت تو در آسمان‌هاست و امانت تو تا افلاک. عدالت تو مثل کوه‌های خداست و احکام تو لجه عظیم. ای خداوند انسان و بهایم را نجات می‌دهی. ای خداوند رحمت تو چه ارجمند است. بنی آدم زیر سایه بال‌های تو پناه می‌برند.»

• مزمور ۱۴۷: ۷-۹: «خداوند را با تشکر بسرایید. خدای ما را با بربط سرود بخوانید که آسمان‌ها را با ابرها می‌پوشاند و باران را برای زمین مهیا می‌نماید و گیاه را بر کوه‌ها می‌رویاند که بهایم را آذوقه می‌دهد و بچه‌های غراب را که او را می‌خوانند.»

بر پرندگان رحم کنید

در فصل بهار روزی در منزل خود نشسته مشغول نقاشی بودم زخم آهسته روی پنجه پا به طرف من آمد و به درخت سیب اشاره کرد و گفت: «نگاه کن، پرندگان آبی رنگ، دارند در سوراخ درخت سیب لانه درست می‌کنند.» دو پرنده نر و ماده، با بال‌های درخشان و آبی خود، زمانی اوج گرفته و از نظر غایب می‌شدند و بعد از لحظه‌ای باز به طرف زمین فرود آمده تکه‌های علف و کاه جمع می‌کردند و در سوراخ درخت سیب مشغول کار می‌شدند. از مشاهده این منظره زیبا و شنیدن صدای بال‌های پرندگان و آواز دلفریب آنها، زمین و زمان را فراموش کردم و تمام روز ناظر اعمال این دو پرنده بودم. متأسفانه همسایگان جدید ما یعنی پرندگان آبی، یک مرتبه غایب شدند و به خوشی ما خاتمه دادند. نمی‌دانم چه چیز باعث ترس آنها شد که دیگر نزدیک درخت سیب دیده نشدند.

آیا از چهار پایه نقاشی من ترسیدند یا اینکه رفت و آمد و حرکات ما باعث فرار آنها گردید؟ پرندگان دیگر از قبیل پرستو و غیره در ایوان خانه برای خود لانه درست کردن و با آواز ملکوتی خود باغ را پر نموده بودند. مدتی در انتظار مراجعت پرندگان آبی از جای خود تکان نخوردم. بالاخره ناامید شدم و زخم را از موضوع با خبر کردم. او جوابی نداد و اشاره کرد که دنبال او بروم. وقتی به پای درخت رسید، ایستاد. توی سوراخ دو تا تخم کوچک آبی رنگ نشانم داد که پرندگان در لانه خود که با گیاه‌های قهوه‌ای رنگ درست کرده بودند، قرار داده بودند. خانم گفت: «دیدنی وقتی که تو نزدیک نیستی پرندگان به لانه خود می‌آیند.» «از کجا مراقب رفت و آمد آنها می‌شوی؟» جواب دادم: «از پنجره اتاق خوابم. از منفذ کوچکی.» طولی نکشید که عده تخم‌ها به پنج عدد رسید و همسایگان ما جسورتر شدند و ماده روی تخم‌ها قرار گرفت. هر وقت به لانه مراجعت می‌کردند، مدتی در لانه مواظب حرکات ما می‌شدند که آیا خطری از جانب ما متوجه آنها هست یا نه. گاهی پرنده نر روی پشت بام و شاخه‌های درختان در نزدیکی لانه می‌نشست. از کار این پرندگان لذت زیادی می‌بردم و انس غریبی به آنها پیدا کردم.

تا وقتی که خاطر جمع نمی‌شدم که خطری متوجه دوستان ظریفم نیست قلمم آرام نمی‌شد. روزی پرنده مادر از سر و صدای ما ترسید و برای طلب کمک نزد شوهرش که روی شاخه نزدیکی نشسته بود، پرید. پرنده نر سر خود را کج نگاه داشته مدتی ما را تحت نظر گرفت. تمام این مدت ما نفس‌های خود را دزدیده منتظر انجام مطالعه او بودیم. پس به سوراخ پرید و خود را به آنجا چسبانید. ماده هم که از بازرسی ما مطمئن شده بود به داخل لانه پرید. روزی پرنده نر را دیدم که روی شاخه نشسته بود و ماده خود را صدا می‌کرد و چون نزدش آمد، کرمی را که در منقار داشت به او داد و پرید و رفت. عملیات مرتباً انجام می‌یافت تا بالاخره روزی فرا رسید که پنج جوجه از تخم‌ها بیرون آمدند و دهان باز آنها از درون لانه نیمه تاریک نمایان بود.

پرنده ماده خسته و فرسوده، ولی در عین حال خوشحال از لانه بیرون آمد و بال‌های خود را باز کرد و رفع خستگی نمود. روز اول پرواز نمود. روز دوم پرواز طولانی‌تر شد و روز سوم رفت و دیگر برنگشت. خانم با نگرانی در باغ جستجو می‌نمود تمام مدت عصر مواظب پرنده نر بود. بیچاره هراسان و سرگردان لانه خود را مواظبت می‌نمود. عصر برای کاری از خانه خارج شدم. وقتی مراجعت کردم نوری نزد لانه دیدم، چون پیش رفتم خانم را دیدم که شمعی در دست به بازرسی لانه مشغول است. به من گفتم: «از پرنده ماده خبری نیست، مفقود شده است. لابد اتفاقی افتاده است» گفتم: «شاید در جایی استراحت کرده است.» در داخل لانه، جوجه‌ها و پدر آنها که به جای مادر از ایشان مواظبت می‌کرد دیده می‌شدند. روز بعد صبحانه روی میز حاضر بود، ولی جای خانم خالی بود. منتظر نشدم و برای خودم چای ریختم و مختصر صبحانه‌ای صرف کردم و مشغول کار شدم، ولی پرنده نر که با جدیت خستگی‌ناپذیر مواظب جوجه‌های بی‌مادر خود بود، اعصابم را کاملاً تحریک می‌کرد.

برای آنها صبحانه می‌آورد. با خودم گفتم «لاید پرنده ماده مرده یا گربه یا سموری او را از بین برده است. خودم تقصیر داشتم که در موقع نقاشی سرگرم بوده‌ام و نفهمیدم چه اتفاقی افتاده است. ساعت ده دست از کار کشیدم و نزد خانم رفتم. او را نزدیک نرده آهنی باغ با حال افسرده و خسته دیدم که در جستجوی پرنده است و گاهی او را صدا می‌کند. یک مرتبه در جای خود ایستاد و دو سه قدم جلو رفت و چیزی در دست گرفت. به طرف او دویدم. پرنده آبی را در دست داشت و چشمان آبی‌اش پر از اشک بود. پرنده آبی پایش در کهنه‌ای که بین نرده‌ها قرار داشت گیر کرده، ولی خوشبختانه صدمه‌ای به او نرسیده و سالم مانده بود. وقتی او را آزاد کردیم، یکسره به لانه خود پرید. پرنده نر به پیشوازش آمد و کرمی را که در منقار داشت به دهان او گذاشت. بعد صدای او را شنیدم که با جوجه‌های خود صحبت می‌کرد و آنها را زیر بالش گرفت و مشغول استراحت شد.

چوپانان و گله آنها

بطوری که مشهور است چوپانان مشرق زمین توجه زیادی به نگاهداری گله خود دارند اغلب آنها زندگانی خود را وقف محافظت آنها می‌کنند. موقعی که شخص درباره زندگی این چوپانان شرقی مطالعاتی می‌کند و در می‌یابد که چگونه آنها حیات خود را در راه محافظت گله‌هایشان به خطر میندازند، بیشتر به معنی مزبور ۲۳ پی می‌برد و می‌فهمد که این سرود درباره محبت خدا و توجه او از بندگانش سروده شده و زندگی این چوپانان را بطور وضوح شرح می‌دهد. مثلاً سحرگاهان که شبانان با گله خود راه صحرا را پیش می‌گیرند، در دستش عصا یا چوب‌دستی دیده می‌شود که آن را برای دفع دشمن و راهنمایی گوسفندان به نزد خود و جلوگیری از متفرق شدن آنها استعمال می‌کند. فلسطین در تابستان چراگاه‌های خوب ندارد و شبان مجبور است راه‌های پرمشقتی را طی کند تا به جای سبز و خرمی برسد. حضرت داوود شبانی بود نیکو. وقتی مزبور بیست و سه را سروده می‌خواسته است مردم را به محبت شبان اصلی خود یعنی خدا متوجه کند و بفهماند که باید شاگرد چنین چوپانی بود. داوود می‌گوید: «خداوند شبان من است، محتاج به هیچ چیز نخواهم بود. در مرتع‌های سبز مرا می‌ خواباند.»

چشمه‌های جاری در فلسطین کمیاب است. گوسفندان از رودخانه خروشان وحشت می‌کنند. پس شبان باید وقت زیادی برای پیدا کردن جای مناسب صرف کند و آب استخرهای ساکت و آرام را برای آنها پیدا نموده و آنها را در زیر درخت‌های پر برگ سایه‌دار بخواباند و گوسفندان را سیراب کرده به چرا وادارد. داوود می‌گوید: «نزد آب‌های راحت مرا رهبری می‌کند. جان مرا برمی‌گرداند.» گاهی شبان مجبور است گوسفندان خود را از صخره‌های مرتفع عبور دهد. اغلب برای آنها دیوارهایی می‌کشد که پرت نشوند و آنها را از آن راه‌های خطرناک هدایت کرده به مرتع خوب می‌رسانند. داوود می‌گوید: «و به خاطر نام خود به راه‌های عدالت هدایت می‌نماید.»

اگر از میان درختان انبوه جنگل عبور کنند، شبان با چوب‌دستی خود به برگ‌ها می‌زند و حیوانات درنده را می‌ترساند و بدین طریق آنها را دور می‌کند تا آسیبی به گوسفندهایش نرسد. گوسفندان هم خطر را حس می‌کنند و دور او جمع می‌شوند. باز داوود می‌گوید: «چون در وادی سایه موت نیز راه روم، از بدی نخواهم ترسید، زیرا تو با من هستی. عصا و چوب‌دستی تو مرا تسلی خواهد داد.» وقتی آفتاب غروب می‌کند، در روی تپه چوپان برای محافظت گوسفندانش به پاسبانی مشغول می‌شود و برای حفظ آنها از شر حیوانات درنده با خار و خاشاک‌های وحشی پناهگاه درست می‌کند و اگر یکی از گوسفندان خراشی بردارد یا زخمی شود، با روغن یا دارویی چرب نموده می‌بندد و به آغل می‌برد. گاهی از کیسه غذای خود خرده نان و گندم به آنها می‌دهد.

حضرت داوود هم اشاره به این موضوع کرد می گوید: «سفره‌ای برای من به حضور دشمنانم می گسترانی. سر مرا به روغن تدهین کرده‌ای.» روز بعد باید چوپان گوسفندان خود را برای آب خوردن به محل دیگری برده چاه آبی پیدا کند و ظرفی را از آب پر و لبریز نماید تا گوسفندان به راحتی بنوشند و از برکات فراوان خدا استفاده کنند. بنابراین داوود می گوید: «کاسه‌ام لبریز شده است.» آخرین کلمات داوود توکل و اطمینان او را نسبت به خدا نشان می‌دهد. از توجهات خدا تقدیر می‌کند، چون خود او هم چوپان خوبی بود و همان صفات خداوندی را داشت، از گوسفندان خود مواظبت و پاسبانی می‌نمود. می گوید: «هر آینه نیکویی و رحمت تمام ایام عمرم در پی من خواهد بود و در خانه خداوند ساکن خواهم بود تا ابدالابد.»

پیشنهادهای

- ۱- عکس چوپانان را با گله‌هایشان سر کلاس بیاورید.
- ۲- فهرستی از کارهایی که چوپان برای گوسفندان خود می‌کند بنویسید.
- ۳- فهرستی از کارهایی که برای حیوانات اهلی کرده‌اید و در نظر خدا پسندیده است درست کرده در دفتر خود یادداشت نمایید.
- ۴- مزمور ۲۳ از کتاب سوم را دوره نمایید.

درخت و نباتات از هدایای خداست

در نقاط مختلف دنیا سرزمین‌هایی یافت می‌شود که بدون آب و علف است و زندگی کردن در آن برای بشر غیرممکن است، چون اغلب این نقاط علاوه بر خشکی گرم هم می‌باشد، در ایران مناطق خشک فراوان داریم مانند کویر نمک و بعضی از اراضی غربی. شاید شما در حال سفر از این نقاط گذشته و آنها را دیده و یا لااقل درباره اینطور جاها شنیده‌اید. عربستان یکی از آن مناطق خشک و خطرناک است. اغلب اشخاصی که برای زیارت از ایران به آن طرف‌ها می‌روند، دچار سختی می‌شوند. البته امروزه که با ماشین و طیاره بدانجا مسافرت می‌نمایند، خطر کمتر شده است.

چندین سال پیش، دسته‌ای از مردان ایرانی عزم سفر مکه کردند و لازم بود که با شتر مدت‌ها در آفتاب سوزان مسافرت کنند. در راه این مردان که عده‌شان به ده نفر می‌رسید تشنه شدند و چون درختی نبود که در سایه آن استراحت کنند بیشتر ناراحت بودند. چند فرسنگی بیشتر نرفته بودند که جوانی را دیدند که در راه نیمه مرده افتاده و چنان می‌نمود که قافله‌ای که در جلوی آنها بود، چون آن مرد را مردنی می‌دانستند برای اینکه بتوانند دیگران را نجات دهند معطل نشده او را جا گذارده برفتند. این ده نفر که خود تشنه و مریض بودند جوان را بر شتر سوار کرده به جستجوی آب شتافتند تا خود و او را از مرگ و تشنگی نجات دهند، ولی چون درختی دیده نشد از محل چشمه آب نیز نتوانستند نشانی پیدا کنند، کم کم همگی از پا افتادند و فقط یک نفر از آنها توانست با شترش قدری جلوتر برود. او نیز نزدیک بود از شتر بر زمین افتد که ناگهان درخت کوچکی را از دور دید و فهمید باید آنجا آبی موجود باشد.

پس خود را به آن مکان رسانده چشمه‌ای پیدا کرد. با خوشحالی از شتر پایین آمده خدا را شکر نمود. آب نوشید و ظرف‌های خود را پر کرده برگشت و خود را به رفقاییش رسانید و آنها را نیز نجات داد و بدین طریق یک درخت کوچک جان یازده نفر را نجات داد. درخت نه فقط میوه و سایه به ما می‌دهد، بلکه پناه میلیون‌ها حیوان و پرنده است. هر جا درختی می‌بینیم، نشان آبادی و حیات است. خداوند درخت را آفرید تا به انسان و حیوان و پرندگان غذا دهد و آنها را در زیر سایه خود حفظ کند برای مثال حکایت زیر را بخوانید: روزی دو پرنده یک کیسه شاهدانه پیدا کردند که در کنار مزرعه‌ای نهاده شده بود. با هم شروع به خوردن نمودند هر یک تند تند دانه‌ها را با نوک خود به دهان می‌گذاشت و می‌گفت: «این دانه‌ها چقدر ریز است! راستی اینها به چه درد می‌خورد؟» و چون سیر شدند با پا و بال‌های خود بقیه دانه‌ها را به این طرف و آن طرف پخش کردند. چند دانه از این شاهدانه‌ها در کنار جوی که زمین آن مرطوب بود افتاد و چون تر بود باد نتوانست آنها را پراکنده کند و زارعین هم از روی آن رد شدند و آنها را با پای خود به زمین فشار دادند و دانه‌ها در گل فرو رفت.

طولی نکشید که آن دانه‌های کوچک سبز شد و نهال‌های کوچکی از زمین بیرون آمده اطراف جوی آب را زینت داد. وقتی بچه‌های دهاتی از این طرف جوی به آن طرف می‌پریدند آنها را پایمال کردند و شکستند، اما یکی که در کنار و جلوی درخت دیگری نمو کرده بود باقی ماند و بوته شاهدانه بزرگ شد. بطوری که همه اطراف را گرفت و سایه

انداخت. بوته شاهدانه هم زود رشد می کند و هم برعکس دانه هایش خیلی بزرگ و پهن می شود. روزی دو گنجشک از آنجا عبور کردند و از آن بوته خوششان آمد. با هم گفتند: «ما برای تخمگذاری بهتر است در شاخه های این بوته منزل کنیم، چون جای مناسبی است.» وقتی در جستجوی شاخه شروع به گشتن نمودند، صدای پرنده دیگری را شنیدند که قبلا در آن منزل کرده بودند. آن دو گنجشک با هم می گفتند: «این بوته به این بزرگی از کجا به اینجا آمده؟» و این طرف و آن طرف پریدند و در زیر درخت مشغول برداشتن دانه های شاهدانه که از بوته ریخته بود شدند و با هم می گفتند: «این دانه های به این ریزی خجالت نمی کشند زیر درخت به این بزرگی آمدند؟» اما نمی دانستند که همان دانه های ریز بوده که درخت به این بزرگی را به بار آورده است. آنها نتوانستند بفهمند که خداوند می تواند از آن دانه کوچک چنان درخت بزرگی را به وجود آورد. درست است که خداوند این درختان را نمو می دهد، ولی به ما قدرت داده است که یا از آنها مواظبت کنیم یا اینکه آنها را از بین ببریم.

درخت نشاندن یکی از کارهای مفید است

روزی فرهاد که پسری هفت ساله بود پیرمردی را دید که روی سکوی دکان آهنگری پدرش نشسته بود. پیرمرد مزبور دارای قد کوتاه و ابروان پرپشت بود که از زیر آنها دو چشم آبی می درخشید. لباس او عبارت از کت و شلوار چرمی بود که موقع راه رفتن به هم ساییده می شد و صدا می کرد. در کنار او کیسه نیم بازی قرار داشت که درون آن ابزار حلبی سازی و تکه های درخشان حلبی مشاهده می گردید. پدر فرهاد گفت که پیرمرد مزبور حلبی سازی است که سالی یک مرتبه به ده آنها آمده ظروف مردم را تعمیر می کند.

پیرمرد مشغول خوردن نهار خود بود. قدری نان و یک تکه پنیر، خوراک او را تشکیل می داد. فرهاد که دید این خوراک کم و مختصر است، به طرف خانه دوید و از مادرش دو سیب قرمز گرفته برای او آورد و او هم با اشتهای کامل آنها را خورد و بعد فنجان حلبی خود را از جوی آب پر کرد و تا آخر نوشید. بعد فرهاد را صدا کرده گفت: «پسر جان بیا در کنار این جوی درختی بکاریم تا در فصل گرما مردم در سایه آن استراحت نمایند.» فرهاد با تعجب گفت: «ما که نمی توانیم درختی به آن بزرگی بکاریم که مردم در سایه آن استراحت نمایند. این کار را فقط خدا می توان بکند.» پیرمرد گفت: «درست است که خداوند خالق تمام موجودات است، ولی بعضی اوقات ما نیز در کارهایش به او کمک می کنیم.»

ترکه باریک کوچکی که پوست سبز شفاف داشت از کیسه خود بیرون آورد و گفت: «این چوب را در جوی آب خیس کن و به من بده می خواهم از این ترکه درختی به وجود آورم که در شاخه هایش پرندگان خدا لانه کرده و در سایه خنک آن، مردم در هوای گرم استراحت کنند و در فصل بهار نسیم روح بخش سحری از لابه لای شاخه های آن گذر نموده موسیقی شیرینی به وجود آورد.» فرهاد پس از انجام اوامر پیرمرد در کنارش قرار گرفت و با دقت به کارهای او نگاه می کرد. آن پیرمرد کار نسبتا بزرگی را از کیسه خود بیرون آورد و پوست چوب را کند. به فرهاد گفت: «حالا بیا برویم و درخت را بکاریم» و با فرهاد به طرف دیگر جوی رفته در زمین نرم و مرطوبی که خاک سیاه رنگ داشت ترکه را محکم فرو برد و آن وقت کلاه خود را از سر برداشته با خنده و مسخره خم شد و به ترکه تعظیم نموده گفت: «برادر کوچک، ما تو را در این مکان ترک می کنیم در حالی که می دانیم از حیث غذا و آب در زحمت نخواهی بود و بعد از سال ها که این پسر به سن پیری رسید و خداوند به او اولاد و نواده داد از شنیدن صدای موسیقی تو که از ورزش بادهای قوی تولید خواهد شد، لذت زیادی خواهد برد.»

بعد کیسه خود را به دوش کشید و از آن محل دور شد، ولی فرهاد او را فراموش نکرد و هر روز به کنار جویبار رفته سری به درخت می زد. طولی نکشید که شاخه خشک شد و پوست ترکه از هم جدا گردید و به زمین افتاد. فرهاد گمان کرد که دیگر درختی باقی نمانده است، اما آن چوب که در زیر خاک بود بعد از چندی جوانه کوچکی زده از خاک بیرون آمد و کم کم بزرگ شد و نهال ضعیفی با شاخه های کوچک و چند برگ شروع به نمو نمود. به تدریج نهال مزبور هر روز قوی تر و بزرگتر می گردید و بعد از مدتی درخت بید قشنگی شد و به درخت مرد حلبی ساز موسوم گردید. کم کم بزرگتر شد تا درخت قوی هیکلی گردید و پرندگان در شاخه های آن لانه ساختند و مردم و مواشی در زیر سایه آن استراحت می نمودند. وقتی فرهاد به سن پیری رسید، خداوند به او اولاد و نواده های متعددی عطا فرمود. او دوست داشت که روی سکو بنشیند و به صدای به هم خوردن برگ های درخت بید گوش دهد. وقتی این صدا را می شنید حرف های چندین سال قبل پیرمرد را به یاد می آورد.

مطالعه

- ۱- درخت کهنسالی پیدا کنید و آن را با دقت بررسی نمایید.
- ۲- نوع آن را پیدا کنید.
- ۳- طریق فهمیدن عمر درخت را پیدا کنید.
- ۴- ضخامت درخت را اندازه بگیرید.
- ۵- ارتفاع آن را با کمک بزرگترها اندازه بگیرید.
- ۶- پیدا کنید که خداوند چه کاری به عهده این درخت گذاشته است.
- ۷- دشمنان یک درخت را تعیین کنید.
- ۸- طریق نابود کردن دشمنان درخت را پیدا کنید.
- ۹- یک درخت چه مدت لازم دارد تا چوبش به درد الوار بخورد؟
- ۱۰- چرا بعضی از درختها عمر طولانی دارند؟

• مزمور ۱۰۴: ۱۶-۱۷: «درختان خداوند شادابند؛ یعنی سروهای آزاد لبنان که غرس کرده است که در آنها مرغان آشیان‌های خود را می‌گیرند و اما صنوبر خانه لق می‌باشد.»

آیه حفظی، مزمور اول: «خوشا به حال کسی که به مشورت شیریران نرود و به راه گناهکاران نایستد و در مجلس استهزاکنندگان ننشیند، بلکه رغبت او در شریعت خداوند است و روز و شب در شریعت او تفکر می‌کند. پس مثل درختی نشانده نزد نه‌های آب خواهد بود که میوه خود را در موسمش می‌دهد و برگش پژمرده نمی‌گردد و هر آنچه می‌کند نیک انجام خواهد بود. شیریران چنین نیستند، بلکه مثل کاه هستند که باد آن را پراکنده می‌کند. لهذا شیریران در داوری نخواهند ایستاد و نه گناهکاران در جماعت عادلان، زیرا خداوند طریق عادلان را می‌داند، ولی طریق گناهکاران هلاک خواهد شد.»

آب، استفاده‌هایی که از طبیعت می‌توان کرد

وقتی آب حرارت می‌بیند خواه این حرارت از آفتاب باشد و خواه از آتش، بخار می‌شود. این ذرات بخار به آسمان بلند شده مسافتی بالا می‌رود و با ذرات دیگر بخارهایی که در هواست یکی شده به شکل تیکه‌های ابر درمی‌آید. و چون در آنجا برودت و سرما به آن برسد، ابرها تبدیل به قطرات باران شده به زمین می‌ریزد. بعضی بر درختان ریخته آنها را شستشو می‌دهد و سیراب می‌کند و برخی بر مزارع پاشیده شده و تخم‌ها و حاصل را نمو می‌دهد. بعضی از مردم در مناطقی که شوره‌زار است آب باران را جمع می‌کنند و برای نوشیدن و شستشو به کار می‌برند. زمانی که باران زیاد می‌بارد، مقداری به زمین فرو رفته و مقداری جویبارها را تشکیل می‌دهد. آب‌های زیرزمین چشمه‌های آب گوارا به وجود می‌آورند و جویبارها به هم متصل شده نه‌ها را درست می‌کنند و نه‌ها به هم می‌پیوندند و رودخانه درست می‌شود و کم کم به دریا می‌رسند و بدانجا می‌ریزند. البته ممکن است در بین راه رودخانه عظیمی تشکیل دهند یا آبشارهای زیبا به وجود آورند و انسان‌ها هم از آنها استفاده کرده از آبشارها برق می‌گیرند یا آسیاب‌ها را به گردش می‌آورند و به همین ترتیب بالاخره وارد دریا می‌شوند.

رودخانه‌ای که باعث مرگ و نجات اهالی شهری شد

در شهری که به واسطه نبودن آب زراعت مشکل بود و اهالی در زحمت بودند بطوری که در تابستان حتی آب نوشیدنی نیز به سختی بدست می‌آمد. وقتی از دولت درخواست کمک نمودند، دولت نتوانست چاره‌ای بجوید جز اینکه آب رودخانه‌ای را که در چند صد فرسخی به دریا می‌ریخت به آن شهر برگرداند و البته این کار محتاج هزینه هنگفتی بود، ولی چون اهالی زیاد التماس نمودند و قول دادند که با بودن آب چنان در زراعت و فلاحیت جدیت خواهند کرد که بتوانند مالیات زیادی به دولت بپردازند که جبران آن خسارت را بنماید، دولت هم قبول کرده و آب را برگرداند بطوری که رودخانه از وسط شهر رد می‌شد. طولی نکشید که اطراف رودخانه و همه آن شهر سرسبز و خرم گردید و همه مردم از کوچک و بزرگ مشغول کار زراعت شدند و حاصل خوبی بدست آوردند، ولی در شهر مرض‌های گوناگون مثل حصه و اسهال خونی و سل و غیره بطور ناگهانی رو به شدت نهاد و مردم همه به وحشت افتادند و نمی‌دانستند علت چیست. پس دوباره از دولت امداد طلبیدند.

پزشکی به آن شهر فرستاده شد تا علت را جویا شود، چون پزشک به شهر رسید، چیزی دید که شماها هر روز در خیابان می‌بینید و شاید بعضی از شما هم در آن شرکت می‌کنید. می‌دانید چه دید؟ دید که مردم کثافات خیابان را جاروب کرده به رودخانه که از وسط شهر می‌گذرد می‌ریزند. عده‌ای ظرف‌های خود را می‌شویند و بعضی لباس‌های کثیف و برخی آشغال‌هایی که از پهلوی مریضان جمع کرده‌اند در رودخانه میندازند تا خانه خود را تمیز نگاه دارند، چون بیشتر دقت کرد، دید بعضی چاه‌ها نیز از خانه‌ها به رودخانه نشست کرده است. خوب، بچه‌ها لازم نیست که بگویم مردم آن شهر هم مثل ما که آب جوی کثیف را به خانه برده در آب انبار ذخیره می‌نماییم، آنها هم آب رودخانه را می‌آشامیدند و حتی در آن استحمام می‌کردند. پزشک آب را تجزیه کرد و دید در اثر همان کثافت‌کاری‌ها که ذکر شد آب آلوده به میکروب‌های زیادی شده و به همین جهت مردم مبتلا شده بودند. پزشک علت را به وزارت بهداشتی اطلاع داد و گفت و که به هیچ وجه ممکن نیست مرض از شهر دور شود جز آنکه آب رودخانه تمیز شود و این کار هم در دست اهالی شهر است، زیرا اگر ده نفر آشغال در آن نریزند و دو نفر بریزند باز هم چاره درد ممکن نیست.

حالا ببینید چقدر مشکل است در شهری که مثل بعضی از شهرهای ما فکر می‌کنند که آب روان ولو هزار چیز کثیف در آن بریزند باز هم پاک است، به مردم یاد بدهیم که کسی آب را کثیف نکند! خلاصه هر نقشه‌ای کشیدند، عملی نشد. بالاخره روزی پزشک به یکی از دیبرستان‌ها رفته گفت: «شما بچه‌ها که باسواد هستید و این موضوع را می‌فهمید، باید مانع این کار شوید.» پسران و دختران قول دادند که هر چه از دستشان برآید برای نجات شهر از مرض انجام دهند. پس عده‌ای جمع شده از حکومت شهر خود درخواست نمودند که قانونی وضع شود که هر که در آب چیزی ریخت یا شست سخت تنبیه شود و تابلویی درست کردند که به وسیله آنها هم باسوادان و هم بیسوادان یادآوری کنند و آنها را تشویق نمایند که با آنها تشریک مساعی کنند تا آب رودخانه آلوده نشود.

البته در اول خیلی مشکل بود، چون همه مردم عادت به آلوده کردن آب داشتند، ولی وقتی می‌دیدند که بچه‌های مدرسه لب رودخانه کشیک می‌دهند و اگر بخواهند دست به آب بزنند آنها را تحویل کلانتری می‌دهند، کم کم آن عادت را ترک کردند و پس از مدت کوتاهی امراض نابود شد. در آن وقت بود که باور کردند که علت اصلی مرض‌ها همان کثیف نگاه داشتن آب رودخانه بوده است. پس از آن هر کس به وظیفه خود عمل کرده آب را تمیز نگاه می‌داشت. به اینطور رودخانه باعث مرگ و همچنین باعث نجات اهالی شهری گردید.

پرسش

- ۱- خدماتی که آب به آسان کردن اجرای قوانین خداوند انجام می‌دهد کدامند؟
- ۲- منبع آبی که به منزل شما می‌آید کجاست؟ آیا دقت کرده‌اید آبی که می‌آشامید چه نوع آبی است؟
- ۳- چطور می‌توانید آب منزل و اطراف خانه خود را پاکیزه نگاه دارید؟

خداوند در نقشه‌های خود حکمتی مخفی دارد (طغیان رودخانه میسی سیپی)

در سال ۱۹۲۷، زمانی که هندرسن نه ساله بود، رودخانه میسی سیپی شروع به طغیان کرد. پدر هندرسن ملکی در کنار رودخانه داشت که در زمین نسبتاً مرتفعی واقع شده بود و فقط به واسطه سدی از سیل برکنار بود، ولی در تاریخ نوشته شده است که چون آب رودخانه از حد معمولی خیلی بیشتر بالا آمده بود و احتمال خطر می‌رفت، پدر و مادر هندرسن فکر می‌کردند که بهتر است هر چه زودتر خانه را تخلیه کنند و بطور موقت در یکی از دهات مجاور زندگی کنند تا آنکه آب به مجرای اصلی خود بازگردد. استحکام سد کمی باعث اطمینان پدر هندرسن شد، بنابراین تصمیم گرفت که ابتدا رعایا را به سلامت روانه کند و خود از گله و چهارپایان محافظت نماید و بعد نزد آنها برود.

خانه‌های رعایا در زمین‌های پست واقع شده بود، بنابراین آب رودخانه آنها را در مسیر خود می‌گرفت ناچار آنها را ترک کردند و با کمک پدر هندرسن تا آخرین نفر سوار قایق شدند. پس از رفتن آنها پدر هندرسن با دلی ناراحت به خانه مراجعت نمود. پیش از رفتن رعایا، قایق ران پدر هندرسن را تشویق به رفتن کرده بود و اصرار داشت که او هم با خانواده خود آنجا را زودتر ترک گوید، چون احتمال داشت سد آب نتواند در جلوی سیل مقاومت کند و در نتیجه درهم شکند. پدر هندرسن فکر می‌کرد که قایقرانان ترسیده‌اند، ولی با وجود این خودش هم در دلش بیم داشت. در

موقع صرف غذا که درباره این موضوع صحبت می کردند، صدای ترسناکی به گوش آنها رسید و همه بهت زده به هم نگاه کردند. پدر هندرسن خانواده خود را به طبقه بالای عمارت برد و مقداری خوراک و لباس گرم با خود برداشت تا بالا ببرد، ولی هنوز نصف پله ها را بالا نرفته بود که آب طبقه پایین را به کلی گرفت. در ابتدا پدر هندرسن و برادرش از سیل و مشاهده آن تفریح می کردند، ولی بعدا به خطرناک بودن اوضاع پی بردند. پدر هندرسن سوراخی از پشت بام در سقف اتاق باز کرد که در موقع ضرورت بتوانند از آنجا نجات یابند. خانم هندرسن چراغی روشن کرد و در جایی قرار داد که از دور روشنایی دیده شود تا شاید مردم به کمک آنها بیایند. این خانواده تمام شب را بیدار بودند، چون صبح شد صدای طیاره های را شنیدند. پدر هندرسن لباس قرمزی برداشت و به پشت بام دوید و آن را تکان داد که خلبان نشانه را ببیند. خلبان طیاره را کمی پایین آورد و جسمی از طیاره به طرف زمین آمده در آب فرو رفت آنها مطمئن شدند که خلبان از وجودشان با خبر شده و چیزی برای آنها انداخته است. پس صبحانه مختصری که داشتند خوردند و منتظر شدند.

در حوالی غروب قایق موتوری به سراغ آنها آمده همه را سوار کرد. لباس های پشمی و پتو همراه برداشتند که از سرما محفوظ بمانند. قایق به راه افتاد و شب را در چادرها پهلوی زن ها و بچه ها بود و پدر هندرسن کنار آتشی که در بیرون افروخته شده بود ماند. وقتی صبح شد، آنها از صرف صبحانه که از نان خشک سیاه و قدری قهوه تشکیل شده بود، سوار قایق گشتند و حرکت کردند. در محلی صدایی شنیدند، چون دقت کردند دو بچه را در بالای تکه چوبی در وسط آب دیدند. ریسمانی به طرف آنها انداختند و هر دو را نجات دادند. به محلی رسیدند و پدر هندرسن فوراً با تلفن خبر ورود خود را به دوست خود داد.

دوستش آنها را به خانه خودش برد و لباس و غذا و همه وسایل راحتی آنها را فراهم آورد. آنها فکر می کردند که هر گز در عمرشان بستری به آن گرمی و نرمی ندیده اند. آن شب صاحب خانه چند آیه از کتاب مقدس خواند و شکر خدا را بجا آورد و همه از خداوند درخواست کردند که عنایت خود را از سایر سیل زدگان نیز دریغ نفرماید. هندرسن وقتی با پدرش تنها ماند از او پرسید: «پدر جان، چرا خدا سیل فرستاد و عده ای را بی خانمان و بیچاره کرد؟ معلوم می شود خدا مخلوقات خود را از نظر دور کرده است و توجهی به آنها ندارد.» پدر هندرسن پس از قدری فکر گفت: «به نظر من نباید در این مورد خدا را مقصر بدانیم. اغلب اتفاق افتاده است که نتوانسته ایم دلیل بدبختی های خود را معلوم کنیم. نه تنها ما از درک آن عاجزیم، بلکه دانشمندان نیز موفق نشده اند دلیل قانع کننده ای برای بروز طوفان و سیل زلزله بیاورند، ولی باید در نظر داشته باشیم که بعضی اوقات که دچار بلایای مذکور شده و بدبخت و بیچاره می شویم، این واقعه برای انجام یافتن نقشه های خدا که برای تمام دنیا در نظر دارد، ضروری است.

اگر با چنین بلایایی رو به رو نشویم، نمی توانیم به حکمت های ازلای خداوند درست پی ببریم و احتیاج شدید خود را در پیروی کردن از قوانین و احکام خدا احساس نخواهیم کرد. اگر رودخانه طغیان نکند، مردم در فکر جلوگیری از سیل نخواهند بود. مادامی که دچار خطری نشده ایم، قدر سلامتی خود را نخواهیم فهمید. در مواقع خطر قدر اشخاص شجاع را می فهمیم. خودت مشاهده کردی که پزشکان برای عیادت مرض های خود که در مسیر سیل بودند شانزده ساعت تا زانو در آب راه رفته از محلی به محل دیگر می رفتند. همچنین با چه شهامتی رانندگان قایق های نجات مشغول جانفشانی و خدمت بودند. اینطور اتفاقات باعث می کردند که احساس نماییم که چقدر خدای مهربان به ما نزدیک است. اگر مردم بیشتر به حکمت قوانین خدا آشنا شوند، بهتر موفق خواهند شد که از بروز سیل و طوفان و غیره جلوگیری کنند همانطوری که پزشکان حتی الامکان از بروز امراض جلوگیری می کنند.» وقتی پدر هندرسن صحبت خود را تمام کرد، آشکارا چندین لحظه متفکر و خاموش نشست و بعد چنین اظهار نمود: «من تا حالا نفهمیده بودم که خداوند چه مسؤولیت بزرگی به عهده دارد. چقدر جای شکر است که خداوند مردم را طوری آفریده است که بتوانند همکاری با او را یاد بگیرند.»

پرسش

- ۱- آیا به یاد دارید که در نزدیکی محلی که اقامت داشته اید طوفان شده یا سیل آمده باشد؟
- ۲- مردم به کسانی که بی خانمان شده بودند چه کمکی کردند؟
- ۳- آیا شما راهی می دانید که از سرعت بالا آمدن آب رودخانه جلوگیری کند؟
- ۴- عللی که به واسطه نادانی مردم باعث سیل می شود کدام است؟

- ۵- آیا می‌توانید چیزهای خوبی را که در نتیجه طوفان و سیل و زلزله بدست می‌آوردم اسم ببرید و بیان نمایید؟
- ۶- درباره سد سازی، سد کرج، دز، کوه رنگ اصفهان مطالعه و مذاکره نمایید.
- ۷- قوه برق را چطور می‌توان از آب ایجاد کرد؟

مزمور ۴۶: ۱-۱۱: «خداوند، ملجا و قوت ماست و مددکاری که در تنگی‌ها فوراً یافت می‌شود. پس نخواهم ترسید اگرچه جهان مبدل گردد و کوه‌ها در قعر دریا به لرزش آید. اگرچه آب‌هایش آشوب کنند و به جوش آیند و کوه‌ها از سرکشی آن متزلزل گردند. نه‌ری است که شعبه‌هایش شهر خدا را فرحناک می‌سازد و مسکن قدوس حضرت اعلی‌ را. خدا در وسط اوست پس جنبش نخواهند خورد. خدا او را اعانت خواهد کرد. در طلوع صبح، امت‌ها نعره زدند و مملکت‌ها متحرک گردیدند. او آواز خود را داد پس جهان گداخته گردید. یهوه صباوت با ماست و خدای یعقوب قلعه بلند ما. بیاوید کارهای خداوند را نظاره کنید که چه خرابی‌ها در جهان پیدا نمود. او جنگ‌ها را تا اقصای جهان تسکین می‌دهد کمان را می‌شکند و نیزه را قطع می‌کند و عرابه‌ها را به آتش می‌سوزاند. باز ایستید و بدانید که من خدا هستم. در میان امت‌ها متعال و در جهان متعال خواهم شد. یهوه صباوت با ماست و خدای یعقوب قلعه بلند ما.»

فصل دوم: خانواده، رسوم زندگی بشر، رفتاری که موردپسند خداست

رسوم عید میلاد مسیح و پیدایش آنها

قبل از اینکه این قسمت را شروع کنیم، بهتر است به کتاب سوم صفحه ۴۵ تا ۵۳ رجوع کنیم و تولد مسیح و طرز به دنیا آمدن او را دوباره بخوانیم. در این مورد این سؤال پیش می‌آید که با توجه به اینکه در انجیل از رسومی که امروز مردم در فصل عید بجا می‌آورند چیزی نوشته نشده، پس چه چیز باعث شده که این همه رسوم گوناگون مانند دادن نمایشات، زینت شهرها و مغازه‌ها و خانه‌ها و درخت کاج و خواندن سرودهای دسته‌جمعی و دادن هدیه به اعضای خانواده و دوستان و فقرا و غیره پیدا شود؟ این رسوم از چه موقعی پیدا شده است؟ در حقیقت باید بگوییم که در قرون اولیه مسیحیت از این رسوم خبری نبود و مردم مسیحی از ترس آزار غیرمسیحیان با کمال سادگی بطور مخفیانه عبادت می‌کردند و فقط یادی از میلاد و مرگ و قیام عیسی می‌نمودند. از طرف دیگر در آن زمان کتاب مقدس هنوز کاملاً جمع‌آوری نشده بود و به علاوه تا پانصد سال پیش ماشین چاپ اختراع نشده بود و مردم نمی‌توانستند کتاب چاپ کنند و از این رو کتاب مقدس بخصوص انجیل خیلی کمیاب بود.

چون می‌بایست کتاب‌ها و نامه‌ها را روی پوست حیوانات یا کاغذهای مخصوص با دست بنویسند و این کار بسیار پرهزمت و پرخرج بود، از اینرو کتاب انجیل فقط در دست عده کمی مثل سران کلیسا و کسانی که قادر به نوشتن و خواندن بودند وجود داشت که در روزهای مخصوص در کلیساها آن را با صدای بلند برای جماعت می‌خواندند از طرف دیگر کتاب مقدس مثل زمان ما به زبان‌های مختلف ترجمه نشده بود و اغلب مردم معنی آن را نمی‌فهمیدند، از این سبب عده‌ای از مردم به فکر افتادند که به طریق‌های مختلف انجیل را به مردم برسانند. یکی از آن اشخاص سنت فرانسیس بود که مردی خداپرست و خدا ترس از اهالی ایتالیا بود. او تمام زندگی خود را در راه ترویج دین مسیح صرف کرد و در شهرهای مختلف دنیا با کلیساهایی به نام او برپا کرده‌اند.

این مرد خداپرست فکری به خاطرش رسید و آن این بود که به توسط نمایش حکایت انجیل را به مردم ده کوچک خود برساند. پس به کمک برادرش که او نیز مردی خداپرست بود، طویله‌ای درست کرد و در آن گاو و الاغ بست و دختر جوانی را که طفل در آغوش داشت در آنجا قرار داد و شبانان را به دیدنش فرستاد و مجوسیان یا پادشاهان مشرق را با لباس‌های گران‌بها و هدایای پر قیمت در آن طویله نشان داد و عده‌ای را به جای فرشتگان بر سر تپه‌ها قرار داد که با سرودهای شیرینی که می‌خواندند، مژده آمدن مسیح را می‌دادند. آن مرد خداپرست جلوه خاصی به نمایش داد و مردم آن ده توانستند تولد مسیح را بطور دقیق و ساده درک کنند و بیشتر به حقیقت کتاب مقدس پی‌ببرند. از آن تاریخ به بعد مردم این کار را ادامه دادند بطوری که امروزه حکایت بی‌شماری از انجیل را بطور بسیار زیبا و جالبی بر روی صحنه می‌آورند و مردم خواه عالم باشند خواه بی‌سواد از تماشا لذت می‌برند و معنی آن را بطور روشن درک می‌کنند. شاید شما اطفال عزیز هم بتوانی در شب عید میلاد مسیح نمایش قشنگی برای بقیه شاگردان دبستان خود بر روی صحنه بیاورید.

سرآیدن سرودهای قشنگ میلاد چطور مرسوم گردید

البته به خاطر دارید که شب تولد مسیح، فرشتگان آسمان با سرآیدن سرود، مژده تولد مسیح را به شبانانی که بر سر تپه نزدیک شهر بیت لحم بودند رسانیدند و سرود آنها که در انجیل لوقا فصل ۲ آیه ۱۴ نوشته شده، این بود: «خدا را در اعلی‌علین جلال و برزمین سلامتی و در میان مردم رضامندی باد.» این اولین سرودی بود که برای جلال مسیح سروده شد. سال‌ها از آن زمان گذشت تا اینکه در قبیله‌ای بنام درویدها که اشخاصی عقب‌افتاده و خدانشناس بودند این اتفاق روی داد. این قبیله در یک قسمت از انگلستان بطور نیمه وحشی زندگی می‌کردند، ولی به توسط مبشرین عده‌ای از آنها به مسیح ایمان آوردند و برای عبادت در خانقاه‌های خود به دور هم جمع می‌شدند. در میان این عده مردی وجود داشت بنام کدمن که شاعر و نوازنده خوبی بود. اتفاقاً در یک شب عید میلاد، عده‌ای مسیحی به خانقاه آنها آمدند. از لباس‌های آنها معلوم بود که از مشرق زمین می‌باشند و از فلسطین گذشته و ایامی چند در آن سرزمین سیاحت کرده و تمام مکان‌های مقدس را زیارت نموده بودند. پس درباره شهر بزرگ اورشلیم و ده کوچک بیت لحم و آنچه در آن سرزمین مقدس دیده و شنیده بودند برای درویدها تعریف کردند. مردم به قدری مجذوب سخنان

ایشان شدند که مثل این بود که خودشان با چشم خود آن سرزمین مقدس و وقایع مهم آن را می بینند. کدمن که مردی شاعر و خوش طبع بود، بعد از شنیدن آن حکایت چنان از روح خدا پر شد که بر لب خود را برداشته به طرف پنجره رفت و سر را به آسمان بلند کرد و چشمان خود را به ستارگان دوخت مثل اینکه او هم در آن شب ستاره مسیح را می دید و سرودی سراییده و نواخت که دل همه را به اهتزاز درآورد و همه خدا را شکر کردند. حاضرین که تا آن شب چنین سرود مؤثری نشنیده بودند، کدمن را تشویق کردند تا سرودهایی در آن باره بسازد تا همه با هم بسرایند و مانند فرشتگان برای تولید مسیح شادی کنند و آن شب عظیم را یاد نمایند. اکنون هزار سال از آن شب می گذرد، ولی سرودهای کدمن و رسوم او در میان مردم دنیا برقرار گردید و امروزه هم ما با سرودهای مخصوص در شب عید میلاد مسیح یا ایام دیگر خدا را ستایش می کنیم.

درخت کاج و زینت آن چطور مرسوم گردید

قبلاً گفتیم که درویدها مردمی عقب افتاده و نیمه وحشی بودند و آنهایی که مسیحی نشده بودند برای عبادت خدایان خود رسوم فراوانی داشتند که یکی از آنها احترام و عبادت درخت بلوط بزرگی بود که در جنگل نزدیک سرزمین آنها وجود داشت. شبی مردی مسیحی بنام سنت وین فرید از آن جنگل عبور می کرد. دید مردم دور آن درخت جمع شده مشغول پرستش آن می باشند. وین فرید از دیدن این منظره خیلی متأثر شد و با شجاعت به طرف آن رفته وارد جرگه آنها شد و یکسره به سوی درخت بلوط رفته و با تبری که در دست داشت چند ضربه محکم به کمر آن نواخت. ناگهان درخت صدای مهیبی کرد و بر زمین افتاد.

درویدها از این واقعه ترسیدند و به کناری رفتند و از ترس یارای سخن گفتن نداشتند. در همان وقت وین فرید از فرصت استفاده کرد و شروع به سخن گفتن نموده گفت: «ای مردم، امشب تولد مسیح نجات دهنده ماست. او را بشناسید. او کسی است که طالب و جویای او می باشد. او مافوق همه است. او پسر خدای زنده است و این درخت بلوط چنانکه دیدید یکی از صنایع کوچک دست اوست. من می خواهم امشب، به عوض این درخت، نهالهای صنوبر و کاج را که همیشه سبز و خرم بوده و نشانه ای از زندگی همیشگی و جاودانی است و همیشه شاخ هایش سر بر آسمان دارد و نشانه ای از عبارت خداست، همراه خود به خانه ببرید و زینت کنید. البته مقصود این نیست که آن پرستش کنید، بلکه به یادگار طفلی که در این شب به دنیا آمده؛ یعنی عیسای مسیح این کار را انجام دهید.» پس درویدها با شادی و فریاد اطاعت کردند و با خوشی عظیم درختان کوچک سر و صنوبر را کنده به دوش گرفتند و برای زینت به خانه های خود بردند، زیرا در آن شب خدای حقیقی را پیدا کرده بودند. از آن پس آنهایی که این داستان را شنیده بودند گفتند: «ما هم در شب عید میلاد، به یادگار آن نوزاد، درخت کاج و صنوبر را زینت می کنیم» و تا به امروز درخت کاج را در شب های عید در خانه های مسیحیان می بینیم.

روشن کردن شمع و چراغ یکی دیگر از رسوم مسیحیان است

همه می دانیم که ستاره بزرگ روشنی، به علامت آمدن مسیح به این دنیا، در آسمان دیده شد و این همان ستاره ای بود که مجوسیان را تا بیت لحم و تا جایگاه تولد مسیح راهنمایی کرد و آنها بعد از یافتن آن طفل مقدس او را پرستش کردن و بعد به وطن خود مراجعت نمودند. امروزه عده ای، مانند مردم اتریش، در شب عید پیه سوز و شمع و چراغ در پنجره ها می گذارند تا خیابان و کوچه ها روشن باشد و عقیده دارند که در آن شب مسیح از خانه بیچارگان دیدن می کند و باید راهش روشن باشد، ولی در واقع معنی اصلی این است که نور علامت خود مسیح است و او به دنیا آمد تا ما راهنمایی کند تا در ظلمت و تاریکی گناه هلاک نشویم. مسیح خود فرموده است: «من نور عالم هستم» (یوحنا ۸: ۱۲) پس آیا بجا نیست که در شب میلاد مردم به یاد او شمع ها و چراغ ها را روشن کنند؟ البته نظیر این رسم ها در دنیا فراوان است و هر رسمی از کسی یا از زمانی به یادگار مانده و ما کم و بیش از آن اطلاع داریم، ولی فراموش نشود که همه برای یاد آوردن آن شب عزیز است که نجات دهنده ما مسیح به دنیا آمد.

پرسش

- ۱- آیا شما از این رسوم خوشتان می آید؟
- ۲- چه رسم دیگری هست که ما در اینجا ذکر نکردیم؟
- ۳- چه رسوم دیگری به نظر شما خوب است که ما در شب عید آنها را نگاه داشته و انجام دهیم؟

شمع و نور

در متی فصل ۵ آیه ۱۴-۱۶ عیسی به شاگردان خود گفت: « شما نور عالمید. شهری که بر کوهی بنا شود نتوان پنهان کرد و چراغ را نمی‌افروزند تا آن را زیر پیمانه نهند، بلکه تا بر چراغدان گذارند آنگاه به همه کسانی که در خانه باشند روشنایی می‌بخشد. همچنین بگذارید نور شما بر مردم بتابد تا اعمال نیکوی شما را دیده پدر شما را که در آسمان است تمجید نمایند.»

درخت سبز و پیرزن

پیرزن خودخواهی در دهی زندگی می‌کرد و جر به خود به هیچ چیزی در دنیا اهمیت نمی‌داد. هرگز به فکر بچه‌هایی که در اطراف خانه او بازی می‌کردند نبود و به گل‌های قشنگی که در مقابل خانه‌اش روییده بود توجه نمی‌نمود. سال‌ها می‌گذشت و او فقط برای خود خوردنی انبار می‌کرد. شب‌ها از اول شب می‌خوابید و صبح وقتی که آفتاب همه جا را می‌گرفت بلند می‌شد. مردم این قصبه می‌خواستند با او معاشرت کنند، ولی هرچه او را دعوت می‌کردند حاضر نمی‌شد به خانه کسی برود. رسم این ده چنین بود که در موقع عید میلاد به یکدیگر درخت سبز هدیه بدهند. چند شب قبل از عید مردم ده تصمیم گرفتند نقشه‌ای بکشند تا شاید بتوانند قلب سخت این پیرزن را عوض کنند. پس درخت سبز قشنگی بردند و وقتی که او خواب بود جلو منزل او کاشتند و بعد از آن به خانه‌های خود رفتند. صبح وقتی پیرزن از خواب برخاست چشمش به درخت افتاد. با حالت عصبانی فریاد کرد: «تو از کجا آمدی؟» خواست آن را از جا بکند، ولی درخت بزرگ بود و کندش آسان نبود. پس فکر کرد وقتی هیزم‌شکن آمد بدهد آن را از ریشه درآورد. اتفاقاً هیزم‌شکن هم در آن روزها پیدا نشد.

روزی پیرزن برای خرید آذوقه از خانه بیرون آمد، چون نزدیک درخت رسید گفت: «تو خیلی مغرور شده‌ای. صبر کن همین روزها هیزم‌شکن می‌آید و می‌دهم تو را از بیخ بکند.» روز دیگر باز پیرزن از خانه بیرون رفت و در مراجعت چون برف آمده و هوا سرد بود، خیلی خسته شد. وقتی به خانه رسید و روی تخت‌خواب دراز کشید که بخوابد، صدای بچه‌ها را شنید که می‌خواندند: «درخت سبز کوچک را جلال باد که برای ما یادگار خوبی است از جلال و عظمت یک ستاره در روز تولد مسیح.» پیرزن غرغران تبر خود را برداشته بیرون دوید که درخت را قطع کند.

وقتی در را باز کرد، از تعجب دهانش باز ماند، زیرا که دید درخت با شمع‌ها و گل‌های رنگارنگ زینت شده است. تبر از دستش افتاد به خانه برگشت و در را بر روی خود بست. با خود می‌گفت: «چه اتفاقی! درخت چقدر قشنگ شده است! حیف نیست آن را ببرم؟» دو مرتبه صدای بچه‌ها بلند شد که همان سرود را می‌خواندند. گوش داد و معنی آن را فهمید. قلبش نرم شد و مسیح خداوند را شناخت. آن روز، روز تولد مسیح بود. به چه وسیله می‌توانست محبت خود را، که در قلب احساس نموده بود، به همه نشان دهد؟ پس سبد خود را از خوراکی پر کرده از منزل بیرون رفت. به در هر خانه که می‌رسید قسمتی از خوراکی‌ها را در آنجا می‌گذاشت. مردم خیلی خوشحال شدند که بالاخره توانستند در قلب این پیرزن محبت خدا و نوع‌دوستی را ایجاد نمایند.

بچه‌های یکی از پرورشگاه‌های مجارستان

در مجارستان صدها بچه فقیر و بی‌کس بودند که به واسطه نداشتن سرپرست نه به مدرسه می‌رفتند و نه می‌توانستند کار بکنند، چون سن آنها کمتر از آن بود که دولت اجازه کار کردن به آنها بدهد، این عده که بیکار در خیابان ولگردی می‌کردند، توسط بنگاه خیریه‌ای جمع‌آوری و نگهداری می‌شدند. این اطفال که سن آنها از ۱۲ تا ۱۴ سال بود، چون خودشان بیچاره بودند و می‌دانستند زندگی سخت چیست، در صدد برآمدند که با راهنمایی سرپرستان خود به بچه‌های بدبخت‌تر از خود کمک نمایند. پس هر هفته به دیدن یتیم‌خانه‌ها می‌رفتند و بچه‌های کور را به کلیسا و گردش می‌بردند و از هر خدمتی که از دستشان برمی‌آمد مضایقه نمی‌نمودند.

روزی این بچه‌ها فکر کردند که چه خوب خواهد شد که بتوانند در محل خودشان در شب عید میلاد مسیح جشنی ترتیب دهند و بچه‌های یتیم‌خانه را دعوت نمایند. البته پول نداشتند و جیره خوراک آنها هم زیاد نبود، پس تهیه این میهمانی خیلی مشکل بود. پس از مشورت زیاد، نزد آشپز بنگاه خود رفته پرسیدند: «در برنامه خوراک ما در این ماه چند مرتبه شیرینی گذاشته شده است؟» آشپز جواب داد: «فقط چهار دفعه یعنی فقط روزهای یکشنبه» بچه‌ها خواهش کردند که شکر و آرد و روغن آن شیرینی‌ها را برای ایشان ذخیره کند تا آنها بتوانند با آن در شب عید شیرینی

بپزند و بچه‌های یتیم‌خانه را میهمان کنند. آشپز خندید و گفت: «گدا به گدا رحمت به خدا. شما خودتان چه دارید که می‌خواهید به دیگران بدهید؟» بچه‌ها زیاد اصرار کردند و آشپز گفت: «من خودم اجازه ندارم. باید از مدیر مسؤول پیرسم.» پس نزد مدیر رفت و جریان را شرح داد. مدیر مؤسسه از فکر این اطفال شاد شده گفت: «بسیار خوب، بگذار هر چه می‌خواهند بکنند. چرا مانع افکار عالی آنها می‌شوی؟ اما فراموش نکن آبگوشت ناهار آنها را آن روزها چرب‌تر بگیری که جبران نخوردن شیرینی بشود» و به این نحو بچه‌های بی‌چیز توانستند جشنی برپا کنند و بچه‌های فقیرتر از خود را میهمان نمایند و خوشحال کنند.

مرد دولتمند و ایلعازر

در لوقا ۱۶: ۱۹-۳۱ می‌خوانیم که عیسی باز مثل دیگری برای مردم زده فرمود: «شخصی دولتمند بود که ارغوان و کتان می‌پوشید و هر روز در عیاشی با جلال بسر می‌برد و در همان وقت پیرمردی فقیر بنام ایلعازر که مریض و ناتوان بود، در همسایگی آن مرد ثروتمند می‌زیست و نزدیک منزل او در کنار خیابان به گدایی مشغول بود و آرزو داشت که از باقیمانده سفره آن دولتمند خود را سیر کند، ولی ممکن نمی‌شد. سگان نیز آمده زبان بر زخم‌های او می‌مالیدند. باری آن فقیر بمرد و فرشتگان او را به آغوش ابراهیم بردند و آن دولتمند نیز بمرد و فرشتگان او را به آغوش ابراهیم بردند و آن دولتمند نیز بمرد و او را دفن کردند.

پس چشمان خود را در عالم اموات گشوده خود را در عذاب یافت و ابراهیم را از دور با ایلعازر بدید. آنگاه به آواز بلند گفت ای پدر من ابراهیم بر من ترحم فرما و ایلعازر را بفرست تا سر انگشت خود را به آب تر ساخته زبان مرا خنک سازد، زیرا که در این نار معذبم. ابراهیم گفت ای فرزند به خاطر آور که تو در ایام زندگانی چیزهای نیکوی خود را یافتی و همچنین ایلعازر چیزهای بد را لیکن او الحال در تسلی است و تو در عذاب و علاوه بر این در میان ما و شما ورطه عظیمی است که عبور از آن ممکن نیست. پس گفت ای پدر به تو التماس دارم که او را به خانه پدرم بفرستی، زیرا که مرا پنج برادر است تا ایشان را آگاه سازد مبدا ایشان نیز به این مکان عذاب بیایند. ابراهیم وی را گفت موسی و انبیا را دارند، سخن ایشان را بشنوند. گفت نه ای پدر ما ابراهیم لیکن اگر کسی از مردگان نزد ایشان رود توبه خواهند کرد وی را گفت هرگاه موسی و انبیا را نشوند اگر کسی از مردگان نیز برخیزد هدایت نخواهند پذیرفت.»

تجربه مسیح به وسیله شیطان

ما قبلاً خواندیم که مسیح به مدرسه کنیسه می‌رفت و به خواندن و مطالعه علاقه زیادی داشت. او تمام عهد عتیق را در اثر مطالعه زیاد می‌دانست و جواب تمام دشمنان خود حتی شیطان را از کتاب آسمانی می‌داد. مثلاً در موقعی که شیطان او را امتحان می‌کرد، او را چنین جواب داد و از خود دور ساخت: متی ۴: ۱-۱۱: «و چون عیسی به دست روح چهل شبانه‌روز به بیابان برده شد و در آخرین روز گرسنه گردید، پس شیطان؛ یعنی تجربه‌کننده نزد او آمده گفت اگر پسر خدا هستی بگو تا این سنگها نان شود عیسی در جواب او گفت در کتاب خدا نوشته شده است که انسان نه محض نان زیست می‌کند، بلکه به هر کلمه که از دهان خدا صادر گردد. بار دوم ابلیس او را به شهر مقدس اورشلیم بود و بر کنگره هیکل برپا داشت و به وی گفت اگر پسر خدا هستی خود را به زیرانداز زیرا مکتوب است که فرشتگان خود را درباره تو فرمان دهد تا تو را به دست‌های خود بگیرند مبدا پایت به سنگی خورد عیسی وی را گفت و نیز مکتوب است خداوند خدای خود را تجربه مکن. پس ابلیس برای بار سوم او را به کوهی بسیار بلند برد و همه ممالک جهان و جلال آنها را بدو نشان داده به وی گفت اگر افتاده مرا سجده کنی همانا این همه را به تو بخشم. آنگاه عیسی وی را گفت دور شو ای شیطان، زیرا مکتوب است که خداوند خدای خود را سجده کن و او را فقط عبادت نما. در ساعت ابلیس او را رها کرد و اینک فرشتگان آمده او را پرستاری می‌نمودند.»

قوانینی که مسیح در بالای کوه موعظه فرمود (آیات انتخاب شده از انجیل متی فصل‌های ۵ و ۶ و ۷).

- خوشا به حال مسکینان در روح، زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است.
- خوشا به حال ماتمیان، زیرا ایشان تسلی خواهند یافت.
- خوشا به حال حلیمان، زیرا ایشان وارث زمین خواهند شد.
- خوشا به حال رحم‌کنندگان، زیرا بر ایشان رحم کرده خواهد شد.
- خوشا به حال پاکدلان، زیرا ایشان خدا را خواهند دید.

- خوشا به حال صلح کنندگان، زیرا ایشان پسران خدا خوانده خواهند شد.
- خوشا به حال زحمتکشان برای عدالت، زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است.

و نیز مسیح به مردم عادل و دانا گفت شما نور عالمید و نمک جهانید. قوانینی که مسیح به مردم تعلیم فرموده بطور خلاصه شرح داده می‌شود:

- در مورد قتل فرموده است: هرگز به برادر خود بی سبب خشم مگیرید و با مردم با صلح و صفا معامله و معاشرت نمایید.
- در مورد چشم بد گفته است: همیشه با چشم پاک به مردم نگاه کنید، زیرا در غیر این صورت گناهکار خواهید بود.
- در مورد دزدی می‌فرماید: اگر دستت می‌خواهد سبب دزدی شود و تو را منحرف سازد، بهتر است آن دست را قطع کنی تا اینکه در اثر گناه تمام جسم تو در جهنم افکنده شود.
- در مورد دروغ می‌فرماید: همیشه راست بگوئید و هرگز قسم نخورید، نه به آسمان زیرا که عرش خداست و نه به زمین، زیرا که پای انداز اوست و نه به مکان‌های مقدس، بلکه سخن شما بلی بلی و نی نی باشد، زیرا اگر زیاده‌تر از این انجام دهید شریر هستید.
- باز در مورد انتقام می‌فرماید: هرگز انتقام نگیرید، بلکه دشمن خود را ببخشید و با کسی جنگ جدال راه نیندازید، بلکه در مقابل مردمان شریر و جنگجو، متواضع و با گذشت باشید. هر کس از تو چیزی خواهد بدو ببخش اگر از تو قرض خواهند روی خود را مگردان. نه فقط همسایه خود را محبت کنید، بلکه به آنهایی که از شما نفرت دارند احسان کنید تا پدر خود را که در آسمان است پسران شوید.

اگر به کسی کمک می‌کنید، طوری باشد که دیگران متوجه نشوند تا آن شخص خجالت نکشد و اگر روزه داری صورت خود را بشوی و عبادت خود را در نهان انجام بده تا فقط خداوند به شما اجر بدهد نه مردم، چون شاگردان پرسیدند: «چطور دعا کنیم؟» گفت چنین دعا کنید: «ای پدر ما که در آسمانی، نام تو مقدس باد. ملکوت تو بیاید. اراده تو، چنانکه در آسمان است، بر زمین نیز کرده شود. نان کفاف ما را امروز به ما بده و قرض‌های ما را ببخش چنانکه ما نیز قرضداران خود را می‌بخشیم و ما را در آزمایش میاور، بلکه از شریر ما را رهایی ده، زیرا ملکوت و قوت و جلال تا ابدالابد از آن توست. آمین» (متی ۶: ۹-۱۳) و درباره طمع فرموده است: «گنج‌ها برای خود بر زمین نیندوکید جایی که بید و زنگ زیان می‌رساند و جایی که دزدان نقب می‌زنند و دزدی می‌نمایند، بلکه گنج‌ها به جهت خود در آسمان بیندوکید، جایی که بید و زنگ زیان نمی‌رساند و جایی که دزدان نقب نمی‌زنند و دزدی نمی‌کنند، زیرا هر جا گنج توست دل تو نیز در آنجا خواهد بود.» باز می‌فرماید: «حکم مکنید تا بر شما حکم نشود.»

حفظی - آیه طلایی

«لہذا آنچه خواهید کہ مردم بہ شما کنند، شما نیز بدیشان همچنان کنید، زیرا این است تورات و صحف انبیا» (متی ۷: ۱۲). لوقا ۶: ۲۷-۳۹: «ای شنوندگان شما را می‌گویم دشمنان خود را دوست دارید و با کسانی کہ از شما نفرت کنند احسان کنید و ہر کہ شما را لعن کند برای او برکت بطلبید و برای ہر کہ با شما کینہ دارد دعای خیر کنید. ہر کہ بہ رخسار تو زند، دیگری نیز بہ سوی او بگردان و کسی کہ ردای تو را گیرد، از وی باز مخواہ. چنانکہ می‌خواہید مردم با شما عمل کنند، شما نیز بہ همانطور با ایشان سلوک نمایند، زیرا اگر محبان خود را محبت نمایند، شما را چہ فضیلت است، زیرا گناہکاران ہم دوستان خود را محبت می‌نمایند. اگر احسان کنید با ہر کہ بہ شما احسان کند، چہ فضیلت دارید، چونکہ گناہکاران نیز چنین می‌کنند.

اگر قرض دهید بہ آنانی کہ امید باز گرفتن از ایشان دارید، شما را چہ فضیلت است، زیرا گناہکاران نیز بہ گناہکاران قرض می‌دهند تا از ایشان عوض گیرند، بلکہ دشمنان خود را محبت نمایند و احسان کنید و بدون امید عوض قرض دهید، زیرا کہ اجر شما عظیم خواہد بود و پسران حضرت اعلی خواہید بود، چونکہ او با ناسپاسان و بدکاران مہربان است پس رحیم باشید. چنانکہ پدر شما نیز رحیم است. داوری می‌کنید تا بر شما داوری نشود و حکم مکنید تا بر شما حکم نشود. عفو کنید تا آمرزیدہ شوید. بدهید، تا بہ شما دادہ شود، زیرا پیمانہ نیکوی افشردہ و جنبانیدہ و لبریز شدہ را در دامن شما خواہند گذارد، زیرا کہ بہ همان پیمانہ کہ می‌پیمایید برای شما پیمودہ خواہد شد.» یوحنا ۱۴: ۲۱: «ہر کہ احکام مرا دارد و آنها را حفظ کند، آن است کہ مرا محبت می‌نماید و آنکہ مرا محبت می‌نماید پدر من

او را محبت خواهد نمود و من او را محبت خواهم نمود و خود را به او ظاهر خواهم ساخت.» یوحنا فصل ۱۵: ۱۰-۱۷: «اگر احکام مرا نگاه دارید، در محبت من خواهید ماند چنانکه من احکام پدر خود را نگاه داشته‌ام و در محبت او می‌مانم. این را به شما گفتم تا خوشی من در شما باشد و شادی شما کامل گردد. این است حکم من که یکدیگر را محبت نمایید همچنان که شما را محبت نمودم. کسی محبت بزرگتر از این ندارد که جان خود را به جهت دوستان خود بدهد. شما دوست من هستید اگر آنچه به شما حکم می‌کنم بجا آرید. دیگر شما را دوست خوانده‌ام، زیرا که هر چه از پدر شنیده‌ام به شما بیان کردم. شما مرا برگزیدید، بلکه من شما را برگزیدم و شما را مقرر کردم تا شما بروید و میوه بیاورید و میوه شما بماند تا هر چه از پدر به اسم من طلب کنید به شما عطا کند. به این چیزها شما را حکم می‌کنم تا یکدیگر را محبت نمایید.»

پرسشی

- ۱- آیا شما تمام تعلیمات مسیح را می‌دانید؟
- ۲- آیا دوست دارید که آنها را بیاموزید و بعد به کار ببرید؟
- ۳- از پیشنهاداتی که قبلاً خواندیم، کدام یک را بیشتر دوست دارید و کدام را در زندگی روزانه خود به کار می‌برید؟
- ۴- فهرستی از کارهایی که در این هفته از روی فرمایشات مسیح انجام داده‌اید درست کنید و سر کلاس بیاورید.

بزرگی و برتری انسان در چه چیز است؟

در متی فصل ۱۶ آیه ۱۳ تا ۲۱ می‌خوانیم که مسیح بزرگی را در چه چیزی می‌داند: هنگامی که عیسی با شاگردان خود به نواحی قیصریه آمد از شاگردان خود پرسیده گفت: «مردم مرا که پسر انسانم چه شخصی می‌گویند؟» در جواب گفتند: «بعضی یحیای تعمید دهنده و بعضی الیاس و بعضی ارمیا یا یکی از انبیا» عیسی ایشان را گفت: «شما مرا که می‌دانید؟» شمعون پطرس در جواب گفت که «تویی مسیح پسر خدای زنده» عیسی در جواب وی گفت: «خوشا به حال تو ای شمعون بن یونا زیرا جسم و خون این را بر تو کشف نکرده، بلکه پدر من که در آسمان است و من نیز تو را می‌گویم که تویی پطرس و بر این صخره کلیسای خود را بنا می‌کنم و ابواب جهنم بر آن استیلا نخواهند یافت و کلیدهای ملکوت آسمان را به تو می‌سپارم و آنچه بر زمین ببندی در آسمان بسته گردد و آنچه در زمین بگشایی در آسمان گشاده شود.» آنگاه شاگردان خود را قدغن فرمود که به هیچ کس نگویند که او مسیح است.

کمک‌هایی که می‌توان به نوع بشر کرد تا حق آنها محفوظ بماند (مسیح و کمک‌های او به مردم)

دختر یایروس (لوقا ۸: ۴۲-۴۹-۵۶)

مردی که یایروس نام داشت و در آن زمان رئیس کنیسه و مردی مقتدر و ثروتمند بود، زمانی که شنید مسیح به جلیل وارد شده، نزد عیسی آمد و بر پاهای او افتاد و التماس نمود که به خانه او بیاید، زیرا که یگانه دختر دوازده ساله او نزدیک به مرگ بود. البته مسیح تقاضای او را پذیرفته همراه او به طرف خانه یایروس رفت، ولی هنوز به خانه رئیس کهنه نرسیده بود که مستخدمین او آمده خبر دادند که «دخترت مرده است. دیگر استاد را زحمت مده»، چون عیسی این را شنید توجه نموده به وی گفت: «ترسان مباش، ایمان آور و بس که شفا خواهد یافت»، چون داخل خانه شد، سه نفر از شاگردان خود یعنی جز پطرس و یوحنا و یعقوب و پدر و مادر دختر هیچ کس را نگذاشت که داخل اتاق بشود و چون تمام اقوام برای دختر گریه زاری می‌کردند، عیسی بدیشان گفت: «گریان مباشید. نمرده بلکه خوابیده است.» مردمی که آنجا جمع شده بودند، عیسی را مسخره کردند، چون یقین داشتند که دختر مرده است. پس عیسی همه را از اتاق خارج کرد و خودش تنها ماند و دست دختر را گرفته او را صدا کرد و گفت: «ای دختر، برخیز» که ناگاه روح او با قدرت خداوند برگشته فوراً برخاست. عیسی فرمود که به او خوراک دهند. پدر و مادر دختر خیلی تعجب کردند، ولی عیسی به ایشان امر فرمود که هیچ کس را از این ماجرا خبر ندهند.

عیسی و زن مریض (لوقا ۸: ۴۳-۴۹)

در همان زمان که عیسی با یایروس رئیس کنیسه به طرف خانه او می‌رفت، عده زیادی در عقب عیسی بودند که ناگاه زنی که مدت دوازده سال مریض بود و تمام ثروت خود را صرف اطبا نموده بود و هیچ کس نمی‌توانست او را شفا

دهد، از پشت سر آمد و در میان جمعیت دامن ردای عیسی را لمس نمود. ناگاه مرض از او زایل گردید و زن سلامت خود را بدست آورد، ولی عیسی رو به شاگردان خود کرد و گفت: «کیست که مرا لمس نمود؟» عیسی گفت: «حتما کسی مرا لمس نموده است، زیرا که من درک کردم که قوتی از من بیرون شد»، چون آن زن دید که نمی‌تواند موضوع را پنهان کند لرزان شد و آمد و نزد وی بر زمین افتاد و پیش همه مردم اقرار کرد که «مریض بودم و با لمس کردن دامن ردای مسیح فوراً شفا یافتم» و چون عیسی دید که ایمان این زن بسیار زیاد و قوی است بر او ترحم کرد و گفت: «ای دختر خاطر جمع دار. ایمانت تو را شفا داده است، به سلامتی برو.»

عبادت تو ریاکارانه نباشد (متی ۶: ۵-۹)

«و چون عبادت کنی، مانند ریاکاران مباش، زیرا خوش دارند که در کنایس و گوشه‌های کوچه‌ها ایستاده نماز گذارند تا مردم ایشان را ببینند. هر آینه به شما می‌گویم اجر خود را تحصیل نموده‌اند، لیکن تو چون عبادت کنی، به حجره خود داخل شو و در را بسته پدر خود را که در نهان است عبادت نما و پدر نهان بین تو، تو را آشکارا جزا خواهد داد.» و چون عبادت کنید مانند امت‌ها تکرار باطل نکنید، زیرا ایشان گمان می‌برند که به سبب زیاد گفتن مستجاب می‌شوند پس مثل ایشان مباشید، زیرا که پدر شما حاجات شما را می‌داند پیش از آنکه از او سؤال کنید.» برای اینکه شاگردان معنی محبت خدا را نسبت به تمام مردم بفهمند، برای آنان این مثل را آورد:

بخشش خداوند (لوقا ۱۱: ۵-۱۴)

«کیست از شما که دوستی داشته باشد و نصف شب نزد وی آمده بگوید ای دوست سه قرص نان به من قرض ده، چونکه یکی از دوستان من از سفر بر من وارد شده و چیزی ندارم که پیش او گذارم پس او از اندرون در جواب گوید مرا زحمت مده، زیرا که الان در بسته است و بچه‌های من در رختخواب با من خفته‌اند نمی‌توانم برخیزم تا به تو دهم؟ به شما می‌گویم هر چند به علت دوستی برنخیزد تا بدو نان دهد، لیکن به جهت لجابت خواهد برخاست و هر آنچه حاجت دارد بدو خواهد داد و من به شما می‌گویم سؤال کنید که به شما داده خواهد شد. بطلبید که خواهید یافت. بگویید که برای شما باز کرده خواهد شد، زیرا که هر که سؤال کند، یابد و هر که بطلبد، خواهد یافت و هر که بگوید، برای او باز کرده خواهد شد.» «کیست از شما که پدر باشد و پسرش از او نان خواهد سنگی بدو دهد؟ یا اگر ماهی خواهد به عوض ماهی ماری بدو بخشد؟ یا اگر تخم مرغی بخواد عقربی بدو عطا کند؟ پس اگر شما با آنکه شریر هستید می‌دانید چیزهای نیکو را به اولاد خود باید داد چند مرتبه زیاده‌تر پدر آسمانی شما روح‌القدس را خواهد داد به هر که از او سؤال کند.»

زکی مورد لطف مسیح قرار گرفت (لوقا ۱۹: ۱-۱۰)

مردم اریحا روزی شنیدند که مسیح و شاگردانش از آنجا عبور می‌کنند. البته همه انتظار دیدار او را داشتند و می‌خواستند آن معلم بزرگ را با چشم خود ببینند و فکر می‌کردند که ممکن است مریضان آنها را شفا دهد و زنان می‌خواستند جلوتر بروند تا شاید مسیح با دست‌های مبارکش بچه‌های آنها را نوازش کند. ناگاه شخصی زکی نام که رئیس باجگیران و مردی ثروتمند بود خواست ببیند که عیسی کیست، ولی به قدری شلوغ بود که نمی‌توانست و به علاوه قدش کوتاه بود. در این موقع چشمش به درخت نارونی افتاد که کنار خیابان بود. فوراً از آن درخت بالا رفت، چون مسیح به زیر آن درخت رسید، ایستاد و به بالا نگاه کرد و او را دید و گفت: «ای زکی، به زیر بیا، زیرا که می‌خواهم امروز در خانه تو بمانم.» پس زکی فوراً با شادی از درخت به زیر آمده به خرمی عیسی را به خانه خود برد، اما وقتی مردم این را شنیدند گفتند: «چرا عیسی به خانه مردی باجگیر و گناهکاری می‌رود؟» باید دانست که یهودیان هر کسی را که برای دولت روم کار می‌کرد و مالیات می‌گرفت گناهکار می‌دانستند، اما زکی به قدری خوشحال بود که چنین مرد بزرگ و معلم حقیقی و یگانه فرستاده خداوند به خانه او آمده است و به عیسی چنین گفت: «ای خداوند، نصف مایملک خود را به فقرا می‌دهم و اگر چیزی ناحق و به زور از کسی گرفته باشم، چهار برابر بدو رد می‌کنم.» عیسی در جواب گفت: «امروز نجات در این خانه پیدا شده، زیرا که این شخص هم پسر ابراهیم است، زیرا که پسر انسان آمده است تا گناهکاران و گمشدگان را بجوید و نجات بخشد.»

پروشی

۱- چرا مسیح به کمک اسیران قیام می‌کرد؟

۲- آیا در بین تمام کارهای خود به چیزهای مهم دیگر هم توجه داشت و آنها را هم انجام می‌داد؟

- ۳- چرا اغلب بچه‌ها به واسطه عجله یا خودخواهی یا بی‌فکری، حاضر به کمک به دیگران نیستند؟
- ۴- صورتی درست کنید که از چه راه‌هایی می‌توانید کارها را برای مادر و پدر و خواهر و برادر خود قدری آسان‌تر و راحت‌تر نمایید.
- ۵- از دو برادر یعنی یعقوب و عیسو کدام یک راه خطا می‌رفت؟
- ۶- آیا دو برادر در فکر یکدیگر بوده و ملاحظه یکدیگر را می‌کردند؟
- ۷- آیا شما احتیاجات برادران و خواهران خود را می‌دانید؟
- ۸- شما به چه طریقی حاضرید آنها را کمک کنید و احتیاجات آنان را برطرف سازید؟

چند بار باید خطای دیگران را بخشید (عقیده مسیح راجع به بخشش دیگران و مثل‌های او)

متی ۱۸: ۲۱-۳۵

پطرس، یکی از شاگردان مسیح، نزد او آمده عرض کرد: «خداوند! چند مرتبه اگر برادرم به من خطا کرد می‌باید او را آمرزید و بخشید آیا هفت مرتبه؟» عیسی فکری کرده بدو گفت: «تو را نمی‌گویم هفت مرتبه، بلکه تا هفتاد و هفت مرتبه» و فوری برای تمام شاگردان که متوجه او شده و از جواب عیسی تعجب کرده بودند، این مثل را آورد: «ملکوت آسمان پادشاهی را ماند که با غلامان خود اراده محاسبه داشت و چون شروع به حساب نمود شخصی را نزد او آوردند که ده قنطار (پول آن زمان) به او بدهکار بود و چون چیزی نداشت که ادا نماید، آقایش امر کرد که او را با زن و فرزندان و تمام مایملک او فروخته طلب را وصول کند. پس آن غلام رو به زمین نهاده او را پرستش نمود و گفت ای آقا مرا مهلت ده تا همه را به تو ادا کنم، آنگاه آقای آن غلام بر روی ترحم نموده او را رها کرد و قرض او را بخشید، لیکن چون آن غلام بیرون رفت، یکی از همکاران خود را یافت که از او صد دینار طلب داشت.

او را بگرفت و گلویش را افشرده گفت طلب مرا ادا کن پس آن همقطار بر پای‌های او افتاده التماس نموده گفت مرا مهلت ده تا همه را به تو رد کنم، اما او قبول نکرده، بلکه رفته او را در زندان انداخت تا قرض را ادا کند، چون همقطاران وی این وقایع را دیدند بسیار غمگین شده رفتند و آنچه شده بود به آقای خود بازگفتند آنگاه مولایش او را طلبیده گفت: «ای غلام شیریر آیا تمام آن قرض را محض خواهش تو به تو نبخشیدم پس آیا تو را نیز لازم نبود که به همقطاران خود رحم کنی چنانکه من بر تو رحم کردم؟» پس مولای او در غضب شده او را به جلادان سپرد تا تمام قرض را بدهد. همین طور پدر آسمانی من نیز با شما عمل خواهد نمود اگر هر یکی از شما برادر خود را از دل نبخشید.»

کارگر روزمزد (متی ۲۰: ۱-۱۶)

عیسی باز مثل دیگر زد و فرمود ملکوت آسمان صاحب‌خانه‌ای را ماند که بامدادان بیرون رفت و کارگرانی به تاکستان خود فرستاد انگور بچینند و نظافت کنند. نزدیک ساعت یازده باز بیرون رفته بعضی دیگر را در بازار بیکار ایستاده دید و آنها را نیز برای انجام کار به تاکستان فرستاد و به ایشان گفت: «آنچه حق شماست به شما خواهم داد.» باز برای بار سوم قریب به ساعت دوازده چند نفر دیگر را در کنار خیابان بیکار ایستاده یافت. به ایشان گفت: «برای چه تمام روز در اینجا بیکار ایستاده‌اید؟» در جواب گفتند: «هیچ کس ما را به مزد نگرفت.» او آنها را نیز به تاکستان خود فرستاد و تا عصر چندین بار با کارگران مختلف برخورد کرد و همه را برای کار تاکستان خود استخدام نمود و وعده داد که مزد آنها را خواهد پرداخت.

چون وقت شام شد، مزد تمام را یکسان پرداخت، از این جهت آنهایی که یازده ساعت کار کرده بودند زبان به شکایت گشودند که «چرا ما و سایرین را که فقط چند ساعتی کار کرده‌اند، به یک چشم نگاه کرده تمام را یکسان مزد پرداختید؟» صاحب تاکستان در جواب گفت: «ای رفقا به شما چه ظلمی کردم؟ مگر شما به دیناری با من قرار نداشتید؟ حق خود را دریافت کرده‌اید. می‌خواهم به آخرین هم مثل شما مزد بدهم. آیا مرا جایز نیست که با مال خود آنچه خواهم بکنم؟» بنابراین اولین آخرین و آخرین اولین خواهند شد، زیرا خوانده شدگان بسیارند و برگزیدگان کم.

مثل ده دوشیزه (متی ۲۵: ۱-۱۳)

باز عیسی راجع به ملکوت آسمان چنین مثل زده فرمود ملکوت آسمان مثل ده دوشیزه می ماند که مشعل های خود را برداشته به استقبال داماد بیرون رفتند و از ایشان پنج دانا و پنج نادان بود، اما نادانان مشعل های خود را برداشته هیچ روغن اضافی با خود نبردند، لیکن دانایان روغن اضافی با مشعل های خویش برداشتند و چون آمدن داماد به طول انجامید همه پینکی زده خفتند و در نصف شب صدایی بلند شد که «اینک داماد می آید به استقبال وی بشتابید.» پس تمامی آن دوشیزگان برخاسته مشعل های خود را اصلاح نمودند و نادانان دانایان را گفتند: «از روغن خود به ما دهید، زیرا مشعل های ما خاموش می شود»، اما دانایان در جواب گفتند: «نمی شود. مبادا ما و شما را کفاف ندهد، بلکه نزد فروشنده رفته برای خود بخريد» و در حینی که ایشان به جهت خرید می رفتند، داماد برسد و آنانی که حاضر بودند با وی به عروسی داخل شدند و در بسته گردید. بعد از آن دوشیزگان نیز آمده گفتند: «خداوندا برای ما باز کن» و اما داماد در جواب گفت: «هر آینه به شما می گویم شما را نمی شناسم.» پس بیدار باشید، زیرا که آن روز و ساعت را نمی دانید.

مثل برزگر (انجیل لوقا ۸: ۴-۱۵)

چون گروهی بسیار از هر شهر و دهی نزد مسیح جمع شده بودند، برای ایشان مثلی آورده گفت: «برزگری به جهت تخم کاشتن بیرون رفت و وقتی که تخم می کاشت بعضی بر کناره راه ریخت و پایمال شد و مرغان هوا آن را خوردند و پاره ای بر سنگلاخ افتاده چون رویید، از آن جهت که رطوبتی نداشت، خشک گردید. قدری در میان خارها افکنده شد که خارها با آن نمو کرده آن را خفه نمود و بعضی در زمین نیکو پاشیده شد و رویید و صد چندان ثمر آورد.» شاگردان مسیح از او معنی این مثل را خواستند. او فرمود: «معنی آن این است که تخم، کلام خداست و آنانی که در کناره راه هستند کسانی می باشند که چون کلام خدا را می شنوند فوراً ابلیس آمده از دل های ایشان می رباید مبادا ایمان آورند و نجات یابند و آنانی که بر سنگلاخ هستند کسانی می باشند که چون کلام را می شنوند، آن را به شادی می پذیرند و اینها چون ریشه ندارند، تا مدتی ایمان خود را نگاه می دارند و در وقت آزمایش ایمان خود را از دست می دهند، اما آنچه در خارها افتاد، اشخاصی می باشند که چون شنوند اندیشه های روزگار و دولت و لذات، آن کلام را خفه می کند و هیچ میوه به کمال نمی رسانند، اما آنچه در زمین نیکو افتاد، کسانی می باشند که کلام را به دل راست و نیکو شنیده آن را نگاه می دارند و با صبر ثمر می آورند.»

سامری نیکو (لوقا ۱۰: ۲۵-۳۷)

یکی از دانشمندان برای اینکه عیسی را امتحان کند از او سؤال کرد و گفت: «چه کنم تا وارث حیات جاودانی گردم؟» عیسی در جواب وی گفت: «اینکه خداوند خدای خود را به تمام دل و تمام نفس و تمام توانایی و تمام فکر خود محبت نما و همسایه خود را مثل نفس خود» آن دانشمند گفت: «نیکو جواب گفتی.» پس عیسی فرمود: «چنین بکن که خواهی زیست»، لیکن چون آن مرد میل داشت که خود را مردی عادل نشان دهد، به عیسی گفت: «همسایه من کیست؟» پس عیسی در جواب او این مثل را آورده گفت: «مردی که از اورشلیم به سوی اریحا می رفت به دست دزدان افتاد و او را برهنه کرده مجروح ساختند و او را نیم مرده واگذارده برفتند.»

اتفاقاً کاهنی از آن راه می آمد، چون او را بدید، از کناره دیگر برفت. همچنین شخصی لاوی نیز از آنجا عبور کرده نزدیک آمد و بر او نگریسته از کناره دیگر رفت، لیکن شخص سامری که در میان قوم اسرائیل اجنبی بشمار می رفت و مسافر بود، چون بدانجا رسید و وی را دید دلش بر وی بسوخت. پیش آمده بر زخم های او روغن و شراب ریخته آنها را شست و او را بر مرکب خود سوار کرده به کاروانسرای رسانید و خدمت او کرد. بامدادان چون روانه می شد دو دینار درآورده به سرایدار داد و بدو گفت این شخص را متوجه باش و آنچه بیش از این خرج کنی، در حین مراجعت به تو دهم. پس به نظر تو کدام یک از این سه نفر همسایه بود با آن شخص که به دست دزدان افتاد؟» مرد جواب داد: «آنکه بر او رحمت کرد» عیسی وی را گفت: «برو و تو نیز همچنان کن.»

میهمانی بزرگ (لوقا ۱۴: ۱۲-۲۴)

شخصی مسیح را به ضیافت در خانه خود دعوت کرده بود از این جهت عیسی به آن شخص گفت: «هر وقت خواستی شام یا نهار بدهی خیلی بهتر است که از دوستان یا برادران یا خویشان یا همسایگان خود دعوت نکنی مبادا ایشان نیز تو را دعوت کنند و عوض دهند، بلکه چون ضیافتی برپا می کنی فقرا و کران و شلان و کوران را دعوت کن که خجسته

خواهی بود، زیرا ندارند که تو را عوض دهند و در قیامت عادلان، به تو پاداش عطا خواهد شد.» یکی از مجلسیان چون این سخن را از مسیح شنید گفت: «خوشا به حال کسی که در ملکوت خدا غذا خورد.» پس عیسی برای آنها این مثل را آورد گفت: «شخصی ضیافتی عظیم برپا نمود و بسیاری را دعوت نمود و چون وقت شام رسید، غلام خود را فرستاد تا دعوت شدگان را گوید بیاید، زیرا که الحال همه چیز حاضر است، لیکن همه به یک نوعی عذرخواهی کردند. اولی گفت «مزرعه خریدم و ناچار باید بروم آن را ببینم از تو خواهش دارم مرا معذور داری» دیگری گفت: «پنج جفت گاو خریده‌ام تا آنها را بیازمایم التماس دارم مرا عفو نمایی.» سیمی گفت: «زنی گرفته‌ام و از این سبب نمی‌توانم بیایم.» پس آن غلام آمده مولای خود را مطلع ساخت. آنگاه صاحب‌خانه غضب نموده به غلام خود فرمود: «به سر بازارها و کوچه‌های شهر بشتاب و فقیران و لنگان و شلان و کوران را در اینجا بیاور.» غلام امر آقای خود را اطاعت کرد و خانه را پر از میهمانان نمود و صاحب‌خانه از این کار خود خرسند شد، زیرا در واقع ضیافت عظیمی برپا کرده بود.»

پسر گمشده (لوقا ۱۵: ۱۱-۳۲)

باز مسیح برای جماعت مثلی آورده گفت شخصی را دو پسر بود. روزی پسر کوچکتر به پدر خود گفت: «ای پدر رصد اموالی که باید به من رسد به من بده.» پس او مایملک خود را بر این دو تقسیم کرد و چندی نگذشت که آن پسر کوچک آنچه داشت جمع کرده به ملکی بعید کوچ کرد و روزهای خود را به عیاشی و کارهای ناپسند می‌گذرانید. به زودی روزی رسید که تمام سرمایه او تلف شده و تمامی دوستان دروغین از دور او متفرق گردیده بودند. از همه بدتر قحطی سختی در آن سرزمین شروع شد و او گرسنه و سرگردان در آن شهر به هر طرف می‌رفت. بالاخره از مردی که خوک فراوان داشت تقاضای کاری کرد و او چرانیدن گرازها را بدو واگذار کرد و آن پسر سرکش شکم خود را با خوراک گرازان سیر می‌کرد.

تا اینکه روزی به خود آمد و گفت: «همین حالا چقدر از مستخدمین پدرم نان فراوان دارند و من در این شهر غریب و گرسنه و سرگردان هستم! بهتر است برخاسته نزد پدر خود بروم و به او بگویم ای پدر به آسمان و به حضور تو گناه کرده‌ام و دیگر شایسته آن نیستم که پسر تو خوانده شوم مرا چون یکی از مزدوران خود بگیر.» در ساعت برخاسته به سوی خانه و شهر پدر خود رفت، اما هنوز دور بود که پدرش او را دید و دلش بسوخت و دوان دوان آمد و او را در آغوش خود گرفت و بوسید، ولی پسر بدو گفت: «ای پدر به آسمان و به حضور تو گناه کرده‌ام بعد از این لایق آن نیستم که پسر تو خوانده شوم»، ولی پدر به غلامان خود پیشنهاد داد که او را پاک کرده بهترین جامه را بدو بپوشانند و انگشتی قیمتی به دستش کنند و نعلین بر پایش نمایند و گوساله پرواری ذبح کرده همه فامیل را جمع نمایند تا با او شادی کنند، زیرا می‌گفت: «این پسر من مرده بود زنده گردید. گم شده بود، یافت شد.» پس با همه دوستان و فامیل خود به شادی کردن نشست.

خودخواهی فریسی و دعای باجگیر در حضور خداوند (لوقا ۱۸: ۹-۱۴)

و این مثل را عیسی برای اشخاصی آورد که به خود اعتماد دارند و خود را عادل می‌دانند و دیگران را حقیر می‌شمارند. فرمود دو نفر یکی فریسی و دیگری باجگیر به هیكل رفتند تا عبادت کنند آن فریسی ایستاده بدین طریق با خود دعا کرد که «خدایا تو را شکر می‌کنم که مثل سایر مردم حریص و ظالم نیستم و نه مثل این باجگیر. هر هفته دو مرتبه روزه می‌دارم و از آنچه پیدا می‌کنم ده یک می‌دهم» و اما آن باجگیر دور ایستاده نخواست چشمان خود را به سوی آسمان بلند کند، بلکه به سینه خود زده گفت: «خدایا بر من گناهکار ترحم فرما.» به شما می‌گویم که این شخص فروتن در نزد خداوند عادل شمرده شد به خلاف آن دیگری که از خود راضی بود، زیرا که هر که خود را برافرازد، پست گردد و هر کس خویشتن را فروتن سازد سرافرازی یابد.

عیب‌جویی کردن (متی ۷: ۳-۵)

«چون است که خس را در چشم برادر خود می‌بینی و چوبی که در چشم خودداری نمی‌بینی؟ یا چگونه به برادر خود می‌گویی اجازت ده تا خس را از چشمت بیرون کنم و اینک چوب در چشم توست؟ ای ریاکار اول چوب را از چشم خود بیرون کن آنگاه نیک خواهی دید تا خس را از چشم برادرت بیرون کنی.»

با برگزیدگان چه خواهد شد (پدر و دو پسر) (متی ۲۱: ۲۸-۳۱)

باز مثلی برای آنها زد که اینک مردی را دو پسر بود نزد نخستین آمده گفت: «ای فرزندان امروز به تاکستان من رفته

به کار مشغول شو.» پسر در جواب پدر گفت: «نخواهم رفت»، اما بعد پشیمان گشته برفت و کار تاکستان را انجام داد. پدر به پسر دومین نیز گفت: «به تاکستان من رفته به کار مشغول شو.» او در جواب گفت: «ای آقا من می‌روم»، ولی نرفت. عیسی از مردم سؤال کرد: «کدام یک از این دو خواهش پدر را بجا آوردند؟» در جواب گفتند: «اولی.» عیسی بدیشان گفت: «هر آینه به شما می‌گویم آنهایی که گناهکارند، چون از کار بد خود توبه می‌کنند، قبل از شما داخل ملکوت خدا می‌گردند.

متی ۲۱: ۳۳-۴۲

«و مثلی دیگر زد که مردی تاکستانی غرس نمود و دور آن را خطیره کشید و چرخشتی در آن کند و برجی بنا نمود پس آن را به دهقانان سپرده عازم سفر شد و چون موسم میوه نزدیک شد غلامان خود را نزد دهقانان فرستاد تا میوه‌های او را بردارند، اما دهقانان غلامانش را گرفته زدند و بعضی را کشتند و بعضی را سنگسار نمودند. بالاخره پسر خود را نزد ایشان فرستاده گفت: «پسر مرا حرمت خواهند داشت»، اما دهقانان چون پسر را دیدند با خود گفتند: «این وارث است. بیایید او را بکشیم و میراثش را ببریم.» آنگاه او را گرفته بیرون تاکستان افکنده کشتند. پس چون مالک تاکستان آید به آن دهقانان چه خواهد کرد؟ البته آن بدکاران را به سختی هلاک خواهد کرد.»

انسان باید دارای چنین صفاتی باشد تا فرزند خدا گردد (متی ۷: ۹-۲۰)

۱- پدر آسمانی چیزهای نیکو را به آنانی که از او سؤال می‌کنند خواهد بخشید.

۲- آنچه خواهید که مردم به شما کنند، شما نیز بدیشان همچنان کنید.

۳- وارد شدن به راه راست بسیار سخت و دشوار است، ولی آنهایی که وارد می‌شوند خواهند دید که راه خوب همین راه است و انتهای آن حیات ابدی است، ولی متأسفانه آنهایی که به راه هلاکت می‌روند بسیارند، ولی جویندگان حیات، کم هستند.

۴- باید از مردم دروغگو دوری کرد، زیرا عده‌ای در ظاهر لباس میش‌ها را می‌پوشند، ولی در باطن گرگان درنده می‌باشند. ایشان را باید از میوه‌های آنها شناخت. آیا انگور از خار و انجیر از خس می‌توان چید؟ پس هر درخت نیکو میوه نیکو می‌آورد و هر درخت بد میوه بد و اگر درختی میوه نیکو نیاورد بطور حتم بریده و در آتش افکنده شود.

۵- نه هر کس مرا خداوند خداوند گوید، داخل ملکوت آسمان گردد، بلکه آنکه اراده پدر مرا که در آسمان است بجا آورد.

۶- کسانی که سخنان مرا بشنوند و آنها را بجا آورند، ایشان را به مردی دانا تشبیه می‌کنم که خانه خود را بر سنگ بنا کرد و باران بارید سیلاب‌ها روان گردید و بادهای وزیده بدانخانه زور آور شد و خراب نگردید، زیرا که بر سنگ بنا شده بود و هر که این سخنان مرا شنیده به آنها عمل نکرد به مردی نادان ماند که خانه خود را بر ریگ بنا نهاد و باران باریده سیلاب‌ها جاری شد و بادهای وزیده بدانخانه زور آور و خراب گردید و خرابی آن عظیم بود.

۷- بیایید نزد من ای تمام زحمتکشان و گرانباران و من شما را آرامی خواهم بخشید. یوغ مرا بر خود گیرید و از من تعلیم یابید، زیرا که حلیم و افتاده‌دل می‌باشم و در نفوس خود آرامی خواهید یافت، زیرا یوغ من خفیف است و بار من سبک (متی ۱۱: ۲۸-۳۰).

بچه‌ها و ملکوت آسمان (مرقس ۱۰: ۱۳-۱۶)

و بچه‌های کوچک را نزد عیسی آوردند تا ایشان را لمس کرده برکت دهد، اما شاگردان عیسی اولیا را مانع شدند و چون عیسی این را بدید خشمگین شده بدیشان گفت: «مانع آمدن بچه‌های کوچک نزد من نشوید، زیرا ملکوت خدا از امثال اینهاست. هر آینه به شما می‌گویم هر که ملکوت خدا را مثل بچه کوچک قبول نکند داخل آن نشود.» پس ایشان را در آغوش کشید و دست بر ایشان نهاده برکت داد.

ملکوت آسمان و مردم دنیا (متی ۱۳: ۲۴-۵۰)

باز عیسی برای مردم مثلی زده گفت ملکوت آسمان مردی را ماند که تخم نیکو در زمین خود کاشت و چون در خواب بود دشمنش آمده در میان گندم کرکاس ریخته رفت و وقتی که گندم روید و خوشه برآورد، کرکاس نیز ظاهر شد. پس نوکران به صاحب زمین گفتند: «مگر تخم نیکو در زمین خویش نگاشته‌ای پس از کجا کرکاس به هم رسانیدی؟» ایشان را فرمود: «این کار دشمن است.» گفتند: «برویم آنها را جمع کنیم.» ارفصل گفت: «نی، بگذارید هر دو با هم تا وقت حصاد نمو کنند و بعد اول کرکاس‌ها را جمع کرده آنها را برای سوختن بافه کنید، اما گندم را در انبارها ذخیره کنید.»

معنی این مثل را هم عیسی برای شاگردان خود چنین شرح فرمود: «آنکه بذر نیکو می‌کارد پسر انسان است و مزرعه این جهان است و تخم نیکو ابنای آسمان هستند و کرکاسان پسران شرارت و دشمن که آنها را کاشت ابلیس است و دروندگان، فرشتگان می‌باشند که در موقع حصاد کرکاس را جمع کرده در آتش می‌سوزانند و عاقبت این عالم همین خواهد شد که پسر انسان ملائکه خود را فرستاده همه لغزش‌دهندگان و بدکاران را جمع خواهد کرد و در آتش جاودانی خواهد انداخت.» مثل دیگری برای ایشان زده گفت: «ملکوت آسمان مثل دانه خردلی است که شخصی گرفته در مزرعه خویش کاشت و هر چند از سایر دانه‌ها کوچکتر است، ولی چون نمو کند بزرگترین به قول است و درختی می‌شود چنانکه مرغان هوا آمده در شاخه‌هایش آشیانه می‌گیرند.» باز سومین مثل را زد که ملکوت آسمان خمیرمایه‌ای را ماند که زنی آن را گرفته در سه کیل خمیر پنهان کرد تا تمام مخمر گشت.» باز مثل چهارم را چنین گفت که «ملکوت آسمان گنجی را ماند مخفی شده در زمین که شخصی آن را یافته پنهان نمود و از خوشی آن رفته آنچه داشت فروخت و آن زمین را خرید.»

در مثل پنجم فرمود که «ملکوت آسمان تاجری را ماند که جویای مرواریدهای خوب باشد و چون یک مروارید گران‌بها یافت رفت و مایملک خود را فروخته آن مروارید را خرید.» ایضا «ملکوت آسمان مثل دامی است که به دریا افکنده شود از هر جنسی به آن درآید و چون پر شود به کناره‌اش کشند و نشسته خوب‌ها را در ظروف جمع کنند و بدها را دور اندازند. بدینطور در آخر این عالم خواهد شد. فرشتگان بیرون آمده بدکاران را از میان صالحین جدا کرده ایشان را در تنور آتش خواهند انداخت جایی که گریه و فشار دندان می‌باشد.» مسیح با مثل‌ها برای مردم صحبت می‌کرد تا آن کلامی که قبلاً به وسیله پیغمبران گفته شده بود انجام شود که «دهان خود را به مثل‌ها باز می‌کنم و به چیزهای مخفی شده از بنای عالم تنطق خواهم کرد.»

راز و نیاز با خدا و طریقه شکرگزاری (دعای ربانی)

در زمان قدیم گرچه مردم کمتر باسواد بودند، ولی خیلی اهمیت می‌دادند که اطفالشان خداشناس بار بیایند و لااقل کتاب مذهبی خود را بتوانند بخوانند. بچه‌ها نیز چون پدر و مادر خود را در حال دعا می‌دیدند، علاقه پیدا می‌کردند که مثل پدر خود دعا کردن را یاد بگیرند و دعا کنند. پدرها، پسران خود را به کنیسه می‌فرستادند تا خواندن کتاب مقدس را یاد بگیرند. مادر عیسی و یوسف همچون مردمان خدا دوستی بودند، عیسی را برای آموختن تورات به کنیسه فرستادند. او هم با شادی هر چه ممکن بود یاد می‌گرفت و همیشه با معلمین و بزرگترها مباحثه می‌کرد تا بتواند خدا را بهتر از همه عبادت نماید، چون عیسی طفلی باهوش بود، تا چیزی را نمی‌فهمید، قبول نمی‌کرد و آنچه را هم که آموخته بود، از آن یقین داشت. مخصوصاً زمانی که با خدای خود یعنی پدر مهربانش صحبت می‌کرد، می‌فهمید چه می‌کند و از این دعا کردن لذت می‌برد و همچنین سعی می‌کرد که خود را بهتر برای خدمت خدا حاضر کند.

منبع قوت او همان قوتی بود که خداوند در اثر دعاها به او می‌بخشید. چنانکه ملاحظه کردید، مسیح در سن سی سالگی، زمانی که خود را برای شروع به کار آماده می‌کرد، قبلاً به بیابان رفت و با خدای خود به دعا و راز و نیاز پرداخت و در نتیجه همین دعا توانست بر شیطان که او را امتحان می‌کرد، غلبه کند. زمانی که عیسی به شاگردان خود تعلیم می‌داد، همیشه آنها را به دعا کردن تشویق می‌کرد و می‌فرمود که در ابتدای هر کاری و در شروع هر روز از خداوند کمک بطلبید. متأسفانه شاگردان معنی حقیقی دعا کردن را نمی‌دانستند، ولی از مسیح سؤال کردند: «چطور باید دعا کرد؟ آیا ممکن است دعا کردن را به ما بیاموزی؟» عیسی این دعا را به آنها آموخت که تا امروز نیز به یادگار مانده و تقریباً به هزار و دویست زبان ترجمه شده است:

حفظی - متی ۹: ۱۵

«ای پدر ما که در آسمانی. نام تو مقدس باد. ملکوت تو بیاورد. اراده تو، چنانکه در آسمان است، بر زمین نیز کرده شود. نان کفاف ما را امروز به ما بده و قرض‌های ما را ببخش، چنانکه ما نیز قرضداران خود را می‌بخشی و ما را در آزمایش میاور، بلکه از شریر ما را رهایی ده، زیرا ملکوت و قوت و جلال تا ابدالابد از آن توست. آمین» اگر آیات زیر را به دقت مطالعه کنیم، متوجه خواهیم شد که برای چه خدا را باید شکر کرد و چرا مسیح همیشه دعا می‌کرد.

حفظی - مزمور ۹۵

«بیاورد خدا را بسراییم و صخره نجات خود را آواز شادمانی دهیم. به حضور او با حمد نزدیک بشویم و با مزامیر او را آواز شادمانی دهیم، زیرا که یهوه خدای بزرگ است و پادشاه عظیم بر جمیع خدایان. نشیب‌های زمین در دست وی است و فرازهای کوه‌ها از آن او. دریا از آن اوست و آن را بساخت و دست‌های وی خشکی را مصور نمود. بیاورد عبادت و سجده نماییم و به حضور آفریننده خود خداوند زانو بزنیم».

روزهای آخر مسیح

تدهین کردن پاهای مسیح با عطر توسط زن گناهکار (لوقا ۷: ۳۶-۵۰)

یکی از فریسیان بنام شمعون، عیسی را برای صرف نهار به منزل خود دعوت کرده بود و چون بر سر غذا نشسته بودند، ناگاه زنی که گناهکار بود، چون شنید که عیسی در خانه آن فریسی میهمان است، شیشه‌ای عطر آورده در پشت سر او نزد پاهایش گریان بایستاد و شروع کرد به شستن پاهای او به اشک خود و خشکانیدن آنها به موی سر خود و پاهای وی را بوسیده آنها را به عطر تدهین کرد، چون صاحب‌خانه یعنی مرد فریسی این را دید با خود گفت که «این شخص اگر نبی بودی، هر آینه دانستی که این کدام و چگونه زن است که او را لمس می‌کند، زیرا زن گناهکاری است».

عیسی فکر او را درک کرد و رو به شمعون کرده گفت: «ای شمعون چیزی دارم که به تو بگویم» گفت: «ای استاد بگو». عیسی گفت: «طلبکاری را دو بدهکار بود که از یکی پانصد و از دیگری پنجاه دینار طلب داشت، چون آن دو بدهکار چیزی نداشتند که ادا کنند، هر دو را بخشید. ای شمعون تو بگو کدام یک از آن دو او را بیشتر محبت خواهند نمود؟» شمعون در جواب گفت «گمان می‌کنم آنکه او را زیاده‌تر بخشیده بود». عیسی گفت: «نیکو گفتی». پس به سوی آن زن اشاره نموده به شمعون گفت: «این زن را نمی‌بینی؟ به خانه تو آمدم آب به جهت پاهای من نیاوردی، ولی این زن پاهای مرا به اشکها شست و به موهای سر خود آنها را خشک کرد. مرا نبوسیدی، لیکن این زن از وقتی که داخل شدم از بوسیدن پاهای من باز نه ایستاده است. سر مرا به روغن مسح نکردی، لیکن او پاهای مرا به عطر تدهین کرد. از این جهت به تو می‌گویم گناهان او که بسیار است آمرزیده شد، زیرا که محبت بسیار نموده است، لیکن آنکه آمرزش کمتر یافت، محبت کمتر می‌نماید» پس به آن زن گفت: «گناهان تو آمرزیده شد و ایمانت تو را نجات داده است. به سلامتی روانه شو و دیگر گناه نکن». البته اهل مجلس تفکر کردند که این کیست که می‌تواند گناهان را هم بیامرزد؟

یگسنبه نخل یا آخرین ورود عیسی به شهر اورشلیم (متی ۲۱: ۱-۱۱)

عده‌ای زوار که برای گذراندن عید فصح رو به اورشلیم آورده بودند، در بین راه در جاده شهر بیت عنیا متوجه شدند که عده انبوهی شاخه‌های درخت خرما به دست گرفته از خرد و بزرگ با فریاد این کلمات را می‌خوانند: «هوشیعیانا پسر داوود. مبارک باد کسی که به اسم خداوند می‌آید. هوشیعیانا در اعلی‌علیین» و مردی را در میان این جمعیت مشاهده کردند که بر الاغی سوار می‌باشد. یکی گفت: «این عیسی ناصری است». دیگری گفت: «محال است. تمام پیشوایان مذهبی تشنه خون او هستند و تصمیم دارند هر کجا که او را بیابند، به قتل رسانند»، ولی عده‌ای دیگر بر این عقیده بودند که عیسی از کسی باک ندارد. عیسی هم با شجاعت و بی‌باکی در میان جمعیت به طرف شهر می‌رفت و هر کس به نحوی او را احترام می‌کرد. زن‌ها راه او را گل باران می‌کردند. بچه‌ها شاخه‌های خرما را از درخت کنده زیر قدم‌های او بر زمین می‌ریختند.

عده‌ای دیگر چون به چیزی دسترسی نداشتند، لباس‌های خود را در جلوی راه او پهن می‌کردند و هر کس به نوعی می‌خواست از او قدردانی کند و او را احترام نماید. علت این موضوع این بود که عیسی مرخص‌های آنها را شفا داده مردگان آنها را زنده کرده و درستی و امانت و راستگویی را به توسط مثل‌ها به آنها آموخته بود. همه جمعیت ثناخوان می‌گفتند: «هوشیانا. مبارک باد کسی که به اسم خداوند می‌آید»، اما فریسیان غرغرکنان به عیسی پیشنهاد دادند که مردم را از فریاد کردن منع نماید، ولی عیسی در جواب آنها گفت: «اگر این مردم ساکت شوند، سنگها به صدا خواهند آمد.» همین سنگی که یک بار هم عیسی گفته بود که خداوند قادر است از آنها فرزندان برای ابراهیم خلق کند یا همان سنگی که شیطان می‌خواست عیسی از آنها نان بسازد یا همان سنگهای سخت اورشلیم که مردم به سوی عیسی پرتاب کردند، تمام این سنگها به مراتب از قلب فریسیان نرم‌تر و با رحم‌تر و از روح بی‌جان آنها حساس‌تر هستند. مسیح فقط همین یک بار بود که از لقب خود یعنی انتخاب شده خدا استفاده کرد و اجازه داد که مردم او را احترام کنند و با همان جلال وارد شهر اورشلیم شد.

پرسش

- ۱- مسیح چه کرده بود که مردم او را احترام می‌کردند؟
- ۲- در دوره سه ساله خدمات مسیح، مردم از او چه چیزهایی آموخته بودند؟
- ۳- چرا مردم مسیح را از جان و دل احترام می‌کردند؟
- ۴- آیا شما در روز عید نخل، به یادگار ورود مظفرانه عیسی به اورشلیم، به کلیسا می‌روید؟
- ۵- به چه طریق می‌توان هر روز عیسای مسیح را احترام کرد؟

پسران زبدي (متی ۲۰: ۲۰-۲۸)

مادر دو پسر زبدي که از شاگردان مسیح بودند، نزد مسیح آمد و او را پرستش نمود و از او چیزی درخواست کرد. عیسی فرمود: «درخواست تو چیست؟» گفت: «بفرما تا این دو پسر من در ملکوت تو یکی در دست راست و دیگری بر دست چپ تو بنشینند» عیسی در جواب گفت: «نمی‌دانید چه می‌خواهید. آیا می‌توانید از آن کاسه‌ای که من می‌نوشم بنوشید و تعمیدی را که من می‌یابم بیابید؟» بدو گفتند: «می‌توانیم.» ایشان را گفت: «البته از کاسه من خواهید نوشید و تعمیدی را که من می‌یابم خواهید یافت، لیکن نشستن به دست راست و چپ من از آن من نیست که بدهم مگر به کسانی که از جانب پدرم برای ایشان مهیا شده است»، اما چون آن ده شاگرد شنیدند که آن دو برادر چه خواهشی کردند، از دل رنجیدند. عیسی همه آنها را طلبیده گفت: «آگاه هستید که حکام امت‌ها بر ایشان سروری می‌کنند و رؤسا بر ایشان مسلطند، لیکن در میان شما چنین نخواهد بود، بلکه هر که در میان شما می‌خواهد بزرگ گردد، خادم شما باشد و هر که می‌خواهد در میان شما مقدم بود، غلام شما باشد، چنانکه پسر انسان نیامد تا مخدوم شود، بلکه تا خدمت کند و جان خود را در راه بسیاری فدا سازد.»

مسیح چطور عملاً درس خدمت و راه بزرگی را به شاگردان آموخت (یوحنا ۱۳: ۱-۱۰)

در شب آخر عمر مسیح که شب عید فصح هم بود، عیسی دوستان مخصوص خود را که در این جهان محبت می‌نمود، تا به آخر ایشان را محبت نمود و همه را دور خود جمع کرد و همه برای صرف شام حاضر شدند و چون شام می‌خوردند، ابلیس پیش از آن در دل یهو پسر شمعون اسخريوطی نهاده بود که او را تسلیم کند. عیسی با آنکه می‌دانست که پدر همه چیز را به دست او داده است و از نزد خدا آمده و به جانب خدا می‌رود، از شام برخاست و جامه خود را بیرون کرد و دستمالی گرفته به کمر بست. پس آب در لگن ریخته شروع به شستن پای‌های شاگردان کرد و آنها را با دستمالی که بر کمر داشت خشکانید.

پس چون نوبت به شمعون پطرس رسید او به وی گفت: «ای آقا تو پای‌های مرا می‌شویی؟» عیسی در جواب وی گفت: «آنچه من می‌کنم، الان تو نمی‌دانی، لیکن بعد خواهی فهمید.» پطرس گفت: «پای‌های مرا هرگز نخواهی شست.» عیسی او را جواب داد: «اگر پای تو را نشویم تو را با من نصیبی نخواهد بود.» شمعون بدو گفت: «نه پای‌های مرا و بس، بلکه دست‌ها و سر مرا نیز بشوی» و چون پای‌های ایشان را شست بنشست و بدیشان گفت: «آیا فهمیدید آنچه به شما کردم؟ شما مرا استاد و آقا می‌خوانید و خوب می‌گویید، زیرا که چنین هستم. پس اگر من که آقا و معلم هستم پای‌های شما را شستم، بر شما نیز واجب است که پای‌های یکدیگر را بشوید، زیرا به شما نمونه دادم تا چنانکه من با شما کردم شما نیز دیگران را خدمت نمایید.»

حفظی- فیلیپیان ۴: ۸

«خلاصه ای برادران، هر چه راست باشد و هر چه مجید و هر چه عادل و هر چه پاک و هر چه جمیل و هر چه نیک نام است و هر فضیلت و هر مدحی که بوده باشد، در آنها تفکر کنید.»

از خودراضی بودن پطرس (لوقا ۲۲: ۲۴-۶۲)

در شب آخری که مسیح با شاگردانش بود، بعضی از دوستانش شنیده بودند که سربازان و رؤسا در جستجوی او می‌باشند. که او را از بین ببرند. البته باور نمی‌کردند که مسیح را خواهند کشت، ولی با وجود این خیلی میل داشتند هر چه بیشتر با او باشند. در شب آخر وقتی که دور هم در اتاق با او نشسته به خوردن غذا مشغول بودند، خیلی خوشحال به نظر می‌رسیدند. عیسی برای آنها صحبت می‌کرد و می‌گفت: «روزی خواهد رسید که مثل گوسفندان گله پراکنده گشته از هم جدا خواهید شد و سرپرستی نخواهید داشت و برای خاطر اسم من به حبس خواهید افتاد و تازیانه خواهید خورد.»

پطرس یک دفعه گفت: «اگر همه تو را انکار کنند، من هرگز نخواهم کرد.» پطرس عیسی را دوست می‌داشت، اما عیسی می‌دانست که پطرس، بدون اینکه درباره سختی‌هایی که برای او پیش خواهد آمد فکر کند، صحبت می‌کند. پس گفت: «امشب، قبل از بانگ زدن خروس، سه مرتبه مرا انکار خواهی کرد.» پطرس گفت: «اگر مرا با تو بشکنند، تو را انکار نخواهم کرد» و شاگردان دیگر هم همین ادعا را کردند و با هم از خانه بیرون آمده به باغ جتسیمانی رفتند. در آنجا عیسی به ایشان گفت: «دعا کنید تا در امتحان نیفتید» و از ایشان دور شد و زیر درخت زیتونی به زانو درآمد و دعا کرده گفت: «از پدر اگر مایل باشی این پیاله را از من بگردان، لیکن نه به خواهش من، بلکه به اراده تو» و فرشته‌ای از آسمان بر او ظاهر شده او را تقویت می‌نمود، ولی او با قوت فراوان دعا کرد بطوری که عرق مثل قطرات خون از صورتش بر زمین می‌ریخت.

پس از دعا برخاسته نزد شاگردان خود آمد و ایشان را از حزن در خواب یافت. به ایشان گفت: «برای چه در خواب هستید؟ برخاسته دعا کنید تا در امتحان نیفتید.» مدت زیادی از شب گذشته بود که ناگهان صدای پای زیادی شنیدند. عده‌ای با مشعل و سر و صدای زیاد به طرف باغ می‌آمدند. پس شاگردان فهمیدند که دشمنان مسیح به سراغ او آمده‌اند. پطرس ناگهان عصبانی شد و جلو رفته با شمشیر گوش غلام رئیس کهنه را برید. عیسی از این حرکت پطرس محزون شده گفت: «نیامدم تا با جنگ پیشرفت کنم، بلکه با محبت» و گوش غلام را شفا داد. در همان وقت یهو یکی از دوازده شاگرد مسیح که از رؤسای کهنه پول گرفته بود که عیسی را به آنها تسلیم کند، جلو افتاد و نزد عیسی آمد تا او را ببوسد و عیسی بدو گفت: «ای دوست. آیا به بوسه‌ای پسر انسان را تسلیم می‌کنی؟» عیسی به رؤسای کهنه و سرداران سپاه که نزد او آمده بودند گفت: «گویا بر دزد با شمشیرها و چوب‌ها بیرون آمدید! وقتی که هر روزه در هیکل با شما می‌بودم، دست بر من دراز نکردید، لیکن این است ساعت شما و قدرت ظلمت»

پس او را گرفته بردند و به سرای رئیس کهنه آوردند و پطرس از دور از عقب می‌آمد و چون در میان ایوان آتش افروخته و گردش نشسته بودند، پطرس در میان ایشان بنشست. آنگاه کنیزکی، چون او را در روشنی آتش نشسته دید، بر او چشم دوخته گفت: «این شخص هم با او می‌بود.» او وی را انکار کرده گفت «ای زن او را نمی‌شناسم.» بعد از مدتی، دیگری او را دید و گفت: «تو از اینها هستی.» پطرس گفت: «ای مرد من نیستم» و چون تخمیناً یک ساعت گذشت یکی دیگر با تأکید گفت: «بلاشک این شخص از رفقای اوست، زیرا که جلیلی هم هست» پطرس گفت: «نمی‌دانم چه می‌گویی» در همان ساعت عیسی از بالا می‌گذشت. روشنایی آتش به چشم او افتاد و پطرس او را دید و صدای خروس را شنید.

فورا به یاد گرفته مسیح افتاد که فرموده بود: «قبل از بانگ زدن خروس سه مرتبه مرا انکار خواهی کرد.» پطرس به یاد آورد که ادعا کرده بود که هرگز او را انکار نخواهد کرد. به قدری خجالت کشید که سرش را پایین انداخت و از خانه خارج شد و شروع به گریستن نمود. با خود فکر می‌کرد که اگر شخص با فکری می‌بود، می‌بایستی شجاعت داشته

و مسیح را انکار نکرده باشد، چون درست دقت کرد و دعا نمود، فهمید که برای نشان دادن محبت خود به مسیح بهترین راه عبات است از عملی نمودن تعلیمات او. روزی پطرس و یوحنا را برای اینکه مریضی را شفا داده بودند دستگیر کردند. وقتی رئیس به آنها گفت: «شما حق ندارید راجع به مسیح و کارهایش برای مردم موعظه کنید» پطرس با شجاعت مخصوصی ایستاد و گفت: «ما هر چه دیده‌ایم و شنیده‌ایم می‌گوییم و نمی‌توانیم از گفتن آن خودداری کنیم» و چنین گفت:

اعمال رسولان ۴: ۱۱-۲۰

«این است سنگی که شما معماران آن را رد کردید و الحال سر زاویه شده است و در هیچ کس غیر از او نجات نیست، زیرا که اسمی دیگر زیر آسمان به مردم عطا نشده که بدان ما باید نجات یابیم» پس چون دلیری پطرس و یوحنا را دیدند و دانستند که مردم بی‌علم و عامی هستند تعجب کردند و ایشان را شناختند که از همراهان عیسی بودند و چون آن شخص را که شفا یافته بود با ایشان ایستاده دیدند، نتوانستند به ضد ایشان چیزی بگویند. پس حکم کردند که ایشان از مجلس بیرون روند و با یکدیگر مشورت کرده گفتند که «با این دو شخص چه کنیم؟ زیرا که بر جمیع سکنه اورشلیم واضح شده که معجزه آشکارا از ایشان صادر گردیده و نمی‌توانیم انکار کرد، لیکن تا بیشتر در میان قوم شیوع نیابد. ایشان را سخت تهدید کنیم که دیگر با هیچ کس این اسم را بر زبان نیاورند.» پس ایشان را خواسته قدغن کردند که هرگز نام عیسی را بر زبان نیاورند و تعلیم ندهند، اما پطرس و یوحنا در جواب ایشان گفتند: «اگر نزد خدا صواب است که اطاعت شما را بر اطاعت خدا ترجیح دهیم حکم کنید، زیرا که ما را امکان آن نیست که آنچه دیده و شنیده‌ایم نگوییم.»

بر خاستن مسیح از قبر (عید قیام) (یوحنا ۲۰: ۱-۳۰)

همیشه وقتی اشخاص خوب و نیکوکاری در دنیا پیدا می‌شوند، بدکاران ناراضی به نظر می‌رسند و اشخاص منفعت‌طلب به لرزه درمی‌آیند، زیرا مردم از دیدن نیکوکاران، عیب و گناه بدکاران را بهتر می‌فهمند اغلب باعث کساد کاری آنها می‌شود. در زمان مسیح نیز آن عده که به وسیله نیکویی‌های مسیح بازارشان کساد شده بود، تصمیم گرفتند که او را از بین ببرند و چنانکه حکایت آن را شنیدید با کمک یکی از شاگردان؛ یعنی یهودای اسخریوطی او را گرفته محاکمه کردند و مصلوب نمودند. دوستان مسیح از این واقعه بسیار دلتنگ شدند، ولی وسیله و جرأت کمک برای خلاصی مسیح نداشتند و با دل شکستگی پس از مصلوب شدن بدن او را در قبری گذارند و به خانه‌های خود رفتند. صبح روز سوم که یکشنبه بود، به عادت معمول، زنان زودتر از مردان برای زیارت و تدهین قبر به محلی که مسیح در آن خوابیده بود رفتند. سحر بود و هنوز هوا روشن نشده بود. مریم که یکی از همراهان بود و مسیح را زیاده از حد دوست می‌داشت، شیشه عطری در دست داشت و می‌گریست و به قبر نزدیک می‌شد. او نمی‌دانست چگونه سنگ سنگین قبر را به کناری بغلطاند، اما چون به قبر نزدیک شدند، سنگ را غلطانیده یافتند. پس متحیر شده تصور کردند کسی جسد مسیح را دزدیده است.

چون مریم و زنان دیگر داخل قبر را نگاه کردند، فرشته آنها را خطاب کرده گفت: «عقب چه کسی می‌گردید؟ چرا زنده را در میان مردگان جستجو می‌نمایید؟ مسیح برخاسته است و نوبر خوابیدگان شده است.» زنان نمی‌توانستند این موضوع را باور کنند. پس برگشته در باغ به جستجو پرداختند که شاید بدن او را بیابند. مریم که چشمانش از اشک پر بود مردی را جلو خود ایستاده دید و تصور کرد باغبان است. پس به پای او افتاده گفت: «اگر مسیح را برداشته‌اید، به ما نشان دهید تا رفته او را زیارت کنیم»، اما آن مرد گفت: «ای مریم!» از صدای او، مریم شناخت که خود مسیح است. پس سر برداشته به او نگریست و از شادی نمی‌دانست چه کند. عیسی وی را خطاب کرده گفت: «برو و به شاگردان من در شهر خبر بده.»

پس مریم دوان دوان به شهر رفت و شاگردان را خبر کرد و آنها نیز به طرف قبر شتافتند تا زنده شدن مسیح را با چشمان خود ببینند. آنها چز قبر خالی که فرشته در آن بود چیزی نیافتند، اما باور کردند و آنهایی که مثل توما کم ایمان بودند، وقتی مسیح شخصا به آنها ظاهر شد، ایمان آوردند. از آن زمان به بعد دوستان مسیح غم مصلوب شدن او را فراموش کرده‌اند و با قیام او شادی می‌کنند و می‌دانند که او همیشه زنده و ناظر ما می‌باشد و طوری رفتار می‌کنند که از آنها خشنود باشد و هر ساله روز برخاستن عیسی نوشته شده است، ولی در هر یک از این چهار انجیل مطالبی نوشته شده که در دیگری نیست مثلاً در انجیل متی فصل ۲۸ آیه ۱ تا ۱۰ نوشته شده است که صبح زود قبل از طلوع

آفتاب مریم مجدلیه و زنان دیگر بر سر قبر آمدند که ناگاه زلزله‌ای عظیم حادث شد و فرشته خداوند از آسمان نازل شده سنگ را از در قبر غلطانیده بر آن بنشست و صورت فرشته مثل برق و لباسش چون برف سفید بود و از ترس او کشیکچیان به لرزه درآمده مثل مرده گردیدند، اما فرشته متوجه زنان شده گفت: «ترسان نباشید. می‌دانم عیسی مصلوب را می‌طلبید. در اینجا نیست، زیرا چنانکه گفته بود برخاسته است. بیایید جایی که خداوند خفته بود ملاحظه کنید و رفته شاگردانش را خبر دهید» و هنگامی که برای خبر دادن می‌رفتند، عیسی بدیشان بر خورده گفت: «سلام بر شما باد» پس زنان پیش آمده به قدم‌های او چسبیده او را پرستش کردند و عیسی آنها را فرمود: «بروید برادرانم را گویید که به جلیل بروند که در آنجا مرا خواهند دید.»

لوقا ۲۴: ۱۳-۳۵

و اینک در همان روز سوم که مسیح از قبر برخاسته بود دو نفر از شاگردان به قریه‌ای خارج از شهر اورشلیم می‌رفتند و با یکدیگر از تمام این وقایع گفتگو می‌کردند و چون ایشان در مکالمه و مباحثه می‌بودند، ناگاه خود عیسی نزدیک شده با ایشان همراه شد، ولی آنها او را نشناختند و با او درباره صلیب و قیام او صحبت کردند و گفتند که چگونه رؤسای کهنه و حکام او را بر روی صلیب کشتند و امروز هم که روز سوم است بعضی از زنان ما را به حیرت انداختند و گفتند که بامدادان که به سر قبر رفتیم جسد را نیافتیم و فرشتگان به ما خبر دادند که او زنده شده است و بعضی از رفقا نیز بر سر قبر رفته او را نیافتند. عیسی بدیشان گفت: «ای سست دلان، آیا انبیا قبلاً نگفته‌اند که می‌بایست مسیح این زحمات را ببیند تا به جلال خود برسد؟» پس از موسی و سایر انبیا برای ایشان شرح داد، چون به آن دهی که عازم آن بودند رسیدند او قصد نمود که آنها را ترک کند، ولی آن دو نفر او را دعوت کردند که شب با ایشان باشد.

پس به منزل آنها داخل شد و هر سه بر سر غذا نشستند و عیسی نان را گرفته برکت داد و پاره کرده به ایشان داد که ناگاه چشمانشان باز شده او را شناختند. در ساعت از ایشان غایب گردید. پس با یکدیگر گفتند: «آیا دل در درون ما نمی‌سوخت وقتی که در راه با ما تکلم می‌نمود و کتب را به جهت ما تفسیر می‌کرد؟» پس فوراً برخاسته به اورشلیم مراجعت کردند تا به آن یازده شاگرد مسیح خبر بدهند که چه اتفاقی افتاده است. بعد از آنکه مریم از سر قبر برگشت و خبر برخاستن عیسی را داد، شمعون پطرس و آن شاگرد دیگر که عیسی او را دوست می‌داشت به جانب قبر دویدند، اما آن شاگرد دیگر قبل از پطرس به قبر رسید و خم شده کفن را گذاشته دید، لیکن داخل نشد.

بعد شمعون پطرس نیز از عقب او آمد و داخل قبر گشته کفن را گذاشته دید و دستمالی را که بر سر او بود نه با کفن نهاده، بلکه در جای علیحده و البته آنها باور کردند که عیسی برخاسته است، زیرا نفهمیده بودند که باید عیسی از مردگان برخیزد و در شام همان روز که یکشنبه بود، هنگامی که درها بسته بود جایی که شاگردان به سبب ترس یهود جمع بودند، ناگاه عیسی آمده در میان ایشان ایستاد و بدیشان گفت: «سلام بر شما باد» و چون این را گفت دست‌ها و پهلوی خود را به ایشان نشان داد و بدیشان گفت: «چنانکه پدر، مرا در میان مردم فرستاد من نیز شما را می‌فرستم. روح‌القدس را بیایید تا بتوانید مردم را خدمت کنید.» توما یکی از شاگردان در آن موقع با شاگردان نبود و چون خبر برخاستن عیسی را از دیگران شنید، باور نکرد و گفت: «تا جای میخ‌ها را در دستش نبینم و انگشت خود را بر پهلوی او نگذارم، ایمان نخواهم آورد.»

و بعد از هشت روز با شاگردان با توما در خانه جمع بودند و تمام درها بسته بود که ناگاه عیسی در میان ایشان ایستاده گفت: «سلام بر شما باد» و به توما رو کرده گفت: «انگشت خود را به اینجا بیاور و دست‌های مرا ببین و پهلوی مرا لمس کن و بی‌ایمان مباش، بلکه ایماندار باش.» توما در جواب وی گفت: «ای خداوند من، ای خدای من» عیسی گفت: «ای توما، بعد از دیدن ایمان آوردی، خوشا به حال آنانی که ندیده ایمان آورند.»

متی ۲۸: ۵۷-۶۰

اما چون وقت عصر رسید شخصی دولتمند، از اهل رامه یوسف نام که او نیز از شاگردان عیسی بود نزد پیلاتس رفته جسد عیسی را خواست. آنگاه پیلاتس فرمان داد که جسد داده شود. پس یوسف جسد را برداشته آن را در کتان پاک پیچیده او را در قبری نو که برای خود از سنگ تراشیده بود، گذارد و سنگی بزرگ بر سر آن غلطانید رفت و مریم مجدلیه و مریم دیگر آنجا نشسته بودند.

- ۱- کدام شخص دولتمند قبر خود را برای جسد مسیح داد؟
- ۲- چه روزی از هفته مسیح از مردگان برخاست؟
- ۳- چرا زنان روز سوم بر سر قبر مسیح رفتند؟
- ۴- سه نفر زنی که سر قبر مسیح رفتند نامشان چه بود؟
- ۵- کدام شاگردان بعد از زنان سر قبر رفتند؟
- ۶- چگونه می‌توان مسیح را محبت کرد تا او از ما راضی شود؟
- ۷- سعی کنید که در این هفته با کردار و گفتار نشان دهید که دوست مسیح هستید.

آیه حفظی - یوحنا ۱۴: ۲۱

«هر که احکام مرا دارد و آنها را حفظ کند، آن است که مرا محبت نمی‌نماید و آنکه مرا محبت می‌نماید، پدر من او را محبت خواهد نمود و خود را به او ظاهر خواهم ساخت.»

حفظی - متی ۵: ۴۴

«من به شما می‌گویم که دشمنان خود را محبت نمایید و برای لعن‌کنندگان خود برکت بطلبید و با آنانی که از شما نفرت کنند، احسان کنید و به هر که به شما فحش دهد و جفا رساند، دعای خیر کنید.»

پولس رسول در رساله خود به کولسیان چنین پیشنهاد می‌دهد (فصل ۳ آیه ۲۳): «آنچه کنید از دل کنید به خاطر خداوند نه به خاطر انسان» و باز پولس رسول در رساله خود به غلاطیان در فصل ۵ آیه ۱۴ چنین نوشته است: «زیرا که تمامی شریعت در یک کلمه کامل می‌شود؛ یعنی در اینکه همسایه خود را چون خویشتن محبت نما.»

چطور همه پس از مرگ دوباره زنده می‌شوند

وقتی کرم ابریشمی تبیل به فکر مسافرت افتاد. مسافرتش طولانی نبود، فقط از این طرف خیابان با آن طرف. می‌خواست در ریشه درختی برای خود جای راحتی پیدا کند و پيله خود را بیافد تا بتواند از شر سرما و باد در امان باشد، اما این مسافرت به نظرش خیلی خطرناک و طولانی بود با خود می‌گفت: «در وسط راه اگر کسی مرا لگد کند چه خواهد شد؟ اگر زیر اتومبیل بروم حسابم پاک است.» خلاصه پس از مدتی معطلی تصمیم گرفت برود. یک روز آفتابی دل به دریا زد و گفت: «هر چه باداباد! هر طور شده به آن طرف جاده می‌روم و لااقل با گل داوودی که در آنجا است صحبت می‌کنم.»

وقتی رفت و به آن طرف جاده رسید به جای گل داوودی فقط ساقه خشک شده آن را دید. گفت: «گل داوودی چه شده؟» پرنده کوچکی از روی شاخه درخت بالای سرش، با صدای آرامی گفت: «مرده است، مرده است!» کرم ابریشم گفت: «آخر می‌خواهم با او حرف بزنم.» پرنده با صدای شیرین خود گفت: «به زودی زنده خواهد شد»، اما کرم ابریشم بیچاره از صحبت او چیزی نفهمید و غمگین سرش را پایین انداخته به راه افتاد و گفت: «حالا می‌روم سراغ آن علف سبزی که سر خود را برای من تکان می‌داد تا با او حرف بزنم.» وقتی به آنجا رسید، جز تکه چوب خشکی که باد به این طرف و آن طرف می‌برد، چیز دیگری نیافت. کرم ابریشم با خود گفت: «خدایا اینها کجا رفتند؟» صدای آهسته‌ای به گوش او رسید که می‌گفت: «مرده‌اند، مرده‌اند!» این صدای باد بود. کرم بیچاره سرش را به زمین گذاشت و گفت: «ای دوست عزیز کجا رفتی؟» باز صدایی آمد که: «باز زنده خواهد شد.» کرم باز چیزی نفهمید و رفت تا رسید به درخت بزرگی که می‌خواست در ریشه آن خانه کند. برگها هم همه ریخته و زرد شده بودند.

کرم گفت: «این هم که مرده است» و با غصه شروع کرد به بافتن پيله. پيله‌اش را بافت و به خواب رفت. بچه‌ها که از آنجا عبور می‌کردند گفتند: «بیچاره کرم مرده است.» باد در جواب گفت: «زنده خواهد شد.» زمستان آمد و رفت و بهار رسید. آفتاب گرم برف‌ها را آب کرد. درخت‌ها سبز شدند و شروع به روییدن کردند. پرنده‌ها شروع به خواندن نمودند. نسیم خنک می‌وزید. کم کم کرم بیچاره هم بیدار شد و وقتی از پيله‌اش بیرون آمد، بال‌های قشنگ سیاه و سفید طلایی خود را دید. باد گفت: «به به، کرم ابریشم زنده شده! او دیگر کرم نیست، پروانه شده!» پروانه بال‌های خود را در آفتاب گرم کرد و قوتی گرفت و به خود نگاهی کرده تعجب نمود و گفت: «من کرم بودم و حالا بال دارم!»

پرنده به او گفت: «دوباره زنده شدی کرم بودی و حالا پروانه شدی. این است زندگی تازه تو.» پروانه به فکر دوستان خود افتاد و به جای آنها نگاه کرد. آنها را دید که قشنگ و تازه ایستاده‌اند. گل داوودی به او لبخند می‌زند و علف سبز به او سر تکان می‌دهد. پروانه با خود گفت: «پس صدایی که می‌شنیدم راست بود که می‌گفت دوباره زنده خواهد شد.» کرم نفهمید که چرا بال و پر درآورده و زندگی نو شروع کرده است. همین طور ما هم به خوبی معنی زندگی نو را که بعد از مرگ وجود دارد نمی‌فهمیم، ولی می‌دانیم حقیقتی است.

پیش

- ۱- چرا روز قیام برای مسیحیان روزی است پر از خوشحالی؟
- ۲- مردم در این روز چگونه محبت خود را نسبت به مسیح نشان می‌دهند؟
- ۳- این کلاس در موقع عید قیام چگونه می‌تواند محبت خود را نسبت به مسیح نشان دهد؟
- ۴- در عرض هفته کاری بکنید که نشان دهید که دوست حقیقی مسیح هستید و به او احترام می‌گذارید.

فصل سوم: میهن پرستی یا اطاعت از قوانین خداوند در مسایل دشوار زندگی

سلیمان و هیکل خداوند (اول پادشاهان ۶: ۷-۳۸ - ۸: ۲۷-۳۰)

داوود پادشاه شهر قشنگ اورشلیم را ساخت و قصرهای سلطنتی، باغ‌ها و چشمه‌ها ایجاد کرد. در اطراف شهر، دیوارهای مستحکم و دروازه‌های محکم برپا کرد. می‌خواست هیکل یا عبادتگاهی بسازد که مردم در آن عبادت کنند، چون داوود پادشاهی شجاع و جنگجو بود به همین دلیل برای نجات ملت خود از دست دشمن اقدامات مؤثری نمود تا بتواند هرج و مرج را برطرف نماید و به امور مملکت رسیدگی کند. ساختمان هیکل را به پسرش سلیمان واگذار کرد. نقشه هیکل را خودش کشید و به سلیمان داد. پس از چندی داوود وفات یافت و سلیمان پادشاه شد. سلیمان مهندسين را در پایتخت خود جمع کرد و با آنها درباره نقشه هیکل مشورت نمود.

نقشه موردپسند واقع شد و چون مطابق گفته داوود لازم بود از چوب سرو لبنان که از چوب‌های دیگر بادوام‌تر و محکم‌تر است، در ساختن آن استفاده شود به همین دلیل چوب بران ماهر و کاردان استخدام کرد و به جنگل‌ها فرستاد. بنایان زبردست و ماهر را از مملکت صور آورد و به کار گماشت. سنگتراش‌ها به کار مشغول شدند. بعد به تمام قسمت‌های مملکت اخطار شد که برای خانه خدا طلا جمع کنند. ملت یهود خدای خود را دوست داشت و مردم هر چه داشتند آوردند و تقدیم نمودند. استادان مدت چند سال کار کردند. طلا و برنج و قالب‌ریزی می‌کردند. کار چوب‌بری به خوبی پیش می‌رفت و حجاری نیز خوب انجام می‌گرفت. مصالح حاضر شد و ساختمان معبد به خوبی پیشرفت می‌کرد. روزی که خبر تمام شدن هیکل به مردم رسید، همه با شوق و شغف فراوان به طرف هیکل رفتند.

چون همه جمع شدند، در سکوت مطلق اینطور دعا کردند: «و الان ای خدای اسرائیل تمنا اینکه کلامی که به بنده خود پدرم داوود گفته‌ای ثابت بشود، اما آیا خدا در حقیقت بر زمین ساکن خواهد شد؟ اینک فلک و فلک الافلاک تو را گنجایش ندارد تا چه رسد به این خانه‌ای که من بنا کرده‌ام، لیکن ای یهوه خدای من به دعا و تضرع بنده خود توجه نما و استغاثه و دعایی را که بنده‌ات امروز به حضور تو می‌کند بشنو تا آنکه شب و روز چشمان تو بر این خانه باز شود و بر مکانی که درباره‌اش گفתי که اسم من در آنجا خواهد بود و تا دعایی را که بنده‌ات به سوی این مکان بنماید اجابت کنی و تضرع بنده‌ات و قوم خود اسرائیل را که به سوی این مکان دعا می‌نمایند، بشنو و از مکان سکونت خود یعنی از آسمان بشنو و چون شنیدی عفو نما» (اول پادشاهان ۸: ۲۶-۳۰). مزمور ۱۰۰ را برای حفظ کردن پیشنهاد می‌کنیم: «ای تمامی روی زمین، خداوند را آواز شادمانی دهید. خداوند را با شادی عبادت نمایید و به حضور او با ترنم بیایید. بدانید که یهوه خداست. او ما را آفرید. ما قوم او هستیم و گوسفندان مرتع او. به دروازه‌های او با حمد بیایید و به صحن‌های او با تسبیح. او را حمد گوئید و نام او را متبارک خوانید، زیرا که خداوند نیکوست و رحمت او ابدی و امانت وی تا ابدالابد.»

بهترین طریق میهن پرستی را باید از سموئیل آموخت (اول سموئیل ۱: ۱-۲۸، ۸: ۱-۱۰)

مردی از اهالی کوهستان افرایم دو زن داشت که اسم یکی حنا و دیگری فننه بود. زن بزرگتر یعنی فننه دارای اولاد زیادی بود، ولی حنا که زن جوان او بود اولادی نداشت و به همین دلیل از زندگی خود رنج می‌برد تا بالاخره به اتفاق شوهر مهربان خود برای عبادت به اورشلیم سفر کرد. حنا در آخر شب به هیکل خداوند داخل شد و با تضرع و دعا از خداوند درخواست نمود که دارای فرزندی شود و قول داد که اگر دعایش مستجاب شود فرزندش را برای خدمت خدا وقف کند. خداوند دعای این زن جوان را شنید و به او پسری عطا کرد که حنا او را سموئیل نام نهاد، زیرا گفت او را از خداوند سؤال نمودم، چون طفل بزرگ شد، حنا او را به اورشلیم برد و در خانه خداوند به دست عیلي کاهن بزرگ سپرد و گفت: «این پسر را از خداوند طلب نمودم و خداوند به من عطا فرموده است و من نیز او را برای خداوند وقف نمودم و تمام ایامی که زنده باشد وقف خداوند خواهد بود» و آن پسر (سموئیل) به حضور عیلي، خداوند را خدمت می‌نمود و در آن روزها کلام خداوند نادر بود و رؤیا مکشوف نمی‌شد و شبی خداوند سموئیل را خواند. سموئیل گفت: «لیک بفرما، زیرا که بنده تو می‌شنود.»

و خداوند سموئیل را بر کارهای بزرگ امر فرمود و سموئیل بزرگ می‌شد و خداوند با وی می‌بود و نمی‌گذاشت که

یکی از سخنانش بر زمین بیفتد و تمام اسرائیل دانستند که سموئیل برقرار شده است تا نبی خداوند باشد و بار دوم در شیلوه خداوند به وسیله کلام، خود را بر سموئیل ظاهر ساخت و سموئیل در تمام جنگهای اسرائیل و فلسطینیان شرکت داشت و برای قوم و سرزمین اسرائیل زحمات زیادی کشید، چون پیر شد، پسرانش به راه او رفتار نمی کردند، بلکه برعکس در پی سود می رفتند، از این جهت تمام مشایخ اسرائیل جمع شدند و نزد سموئیل به راه آمدند و به او گفتند: «اینک تو پیر شده ای و پسرانت به راه تو رفتار نمی نمایند، پس الان برای ما پادشاهی معین کن تا مثل سایر امت ها بر ما حکومت نماید.»

این امر در نظر سموئیل ناپسند آمد، چونکه گفتند ما را پادشاهی بده تا بر ما حکومت نماید و سموئیل نزد خداوند دعا کرد و خداوند به سموئیل گفت: «آواز قوم را در هر چه به تو گفتند بشنو، زیرا که تو را ترک نکردند، بلکه مرا ترک کردند تا برایشان پادشاهی نمایم بر حسب همه اعمالی که از روزی که ایشان را از مصر بیرون آوردم بجا آوردند و مرا ترک نموده خدایان غیر را عبادت نمودند پس با تو نیز همچنین رفتار می نمایند. پس الان آواز ایشان را بشنو، لیکن ایشان را از رسم پادشاهی که بر ایشان حکومت خواهد نمود مطلع ساز» و سموئیل بر حسب سخنان خداوند قوم را مطلع ساخت، ولی آنها از شنیدن نصایح سموئیل خودداری نموده گفتند: «می باید بر ما پادشاهی باشد تا مثل سایر امت ها باشیم و پادشاه ما بر ما داوری کند و پیش روی ما بیرون رفته در جنگهای ما برای ما بجنگد» و سموئیل سخنان قوم را به سمع خداوند رسانید و خداوند سموئیل را گفت: «پادشاهی برایشان نصب نما» و سموئیل مردمان را که گرد او جمع شده بودن به شهرهای خود فرستاد تا با فکر و دعا پادشاهی انتخاب نماید.

انتخاب شاوول برای پادشاهی (اول سموئیل ۹: ۱-۲۷)

در همان زمان مردی از سبط بنیامین که اسمش قیس بود، مردی مقتدر و زور آور بود و او را پسری بود شاوول نام، جوانی خوش اندام و بلند بالا. الاغ های قیس پدر شاوول گم شده بود پس قیس پسر خود و یکی از غلامان را فرستاد تا الاغ ها را جستجو نمایند. آنها از کوهستان افرایم گذشتند و به زمین صوف رسیدند، ولی اثری از الاغ ها نبود. شاوول به خادمی که همراهش بود گفت: «بیا برگردیم. مبادا پدرم از فکر الاغ ها گذشته به فکر ما افتد.» خادم گفت: «مرد خدایی در این شهر است و او مردی مکرم است و هر چه می گوید، البته واقع می شود. الان آنجا برویم شاید او از راهی که باید برویم ما را اطلاع دهد.»

پس شاوول سخن خادم را نیکو دانست و به طرف شهر سرازیر شده، چون به خارج شهر رسیدند دختران چند یافتند که برای آب کشیدن بیرون می آمدند. به ایشان گفتند: «آیا رایبی در اینجا هست؟» (در زمان سابق قوم اسرائیل، نبی را رایبی می گفتند) دختران در جواب گفتند: «بلی امروز قوم را در مکان بلند قربانی است و او برای برکت قربانی دعوت شده است. زود بروید که او را در شهر خواهید یافت.» پس آن دو جوان داخل شهر شدند و اینک سموئیل به مقابل ایشان بیرون آمد تا به مکان بلند برود و یک روز قبل از آمدن شاوول خداوند بر سموئیل کشف نموده گفت: «فردا مثل این وقت شخصی را از زمین بنیامین نزد تو می فرستم. او را مسح نما تا بر قوم من اسرائیل رئیس باشد» و چون سموئیل شاوول را دید خداوند او را گفت: «اینک این است شخصی که درباره اش به تو خبر دادم.»

و شاوول در میان دروازه به سموئیل نزدیک آمده گفت: «مرا بگو که خانه رایبی کجاست؟» سموئیل در جواب گفت: «من رایبی هستم. پیش من به مکان بلند برو، زیرا که شما امروز با من غذا خواهید خورد و بامدادان تو را از هر چه در دل دارم با خبر خواهم کرد و درباره الاغ ها که سه روز قبل گم شده اند فکر مکن، چون آنها پیدا شده اند و آرزوی تمامی اسرائیل بر کیست؟ آیا بر تو و بر تمامی خاندان پدر تو نیست؟» اما شاوول در جواب گفت که «من و قبیله من از کوچکترین سبط بنیامین می باشیم. چرا مثل این سخنان به من می گویی؟» سموئیل آن شب آنها را به خانه خود برد و با احترام پذیرایی کرد. فردای آن روز سموئیل او را با روغن معطر مسح کرد و بوسید و گفت: «آیا این نیست که خداوند تو را مسح کرد تا بر میراث او حاکم شوی؟» بعد از چندی که خداوند روح خود را به شاوول عطا فرمود و قدرت نبوت به او داد، سموئیل تمام قوم را به حضور خداوند خواند و شاوول در میان آنها بایستاد و یک سر و گردن از تمام مردان بلندتر بود.

و سموئیل به قوم گفت: «آیا شخصی را که خداوند برگزیده است ملاحظه نمودید که در تمام قوم مثل او کسی نیست؟» و تمامی قوم صدا زده گفتند: «پادشاه زنده بماند.» پس سموئیل رسوم سلطنت را برای قوم بیان کرد و در کتاب نوشت

و آن را به حضور خداوند گذاشت و بعد قوم را مرخص کرد تا به خانه‌های خود بروند و شاوول نیز به خانه خود رفت، ولی فوجی از کسانی که خدا دل ایشان را برانگیخت همراه وی رفتند و سموئیل به تمامی قوم گفت: «اینک قول شما را در هر آنچه به من گفتید شنیدم و خداوند بر شما پادشاهی نصب نمود و حال پادشاه پیش روی شما راه می‌رود و من پیر و مو سفید شدم و من حاشا که به خداوند گناه ورزم و ترک دعا کردن برای شما نمایم، بلکه راه نیکو و راست را به شما تعلیم خواهم داد، لیکن از خداوند بترسید و او را به راستی و به تمامی دل خود عبادت نمایید و در کارهای عظیمی که برای شما کرده است تفکر کنید و اما اگر شرارت ورزید، هم شما و هم پادشاه شما، هلاک خواهید شد.»

پروشی

- ۱- به عقیده سموئیل بهترین راه خدمت به میهن چیست؟
- ۲- آیا برای سموئیل خیلی آسان بود که به وطن خود خدمت کند؟
- ۳- آیا پسندیده نیست فهرستی از تمام کارهایی که می‌توان برای پیشرفت و کمک به میهن خود کرد تهیه کنید؟
- ۴- چه خوب است که عکس اشخاصی را که خدمات بزرگی به میهن خود کرده‌اند، جمع‌آوری کنید و سر کلاس بیاورید.

آشنایی با وضعیت میهن (ارمیا فصل ۲۷)

از یکی از کوچه‌های اورشلیم پدر و پسری عبور می‌کردند. ناگهان پسر فریاد کرد: «پدر، ارمیای نبی را ببین. یوغی به گردن گذارده. مگر او گاوست؟» پدر گفت: «ارمیا این کار را کرده که به قوم اسرائیل بفهماند که باید یوغ اطاعت فصللی‌ها را به گردن بگیرند، زیرا که وقتی که قانون خدا را اطاعت نکنند و او را با صمیمیت خدمت ننمایند و راستگو و مهربان نشوند، نخواهند توانست مستقل و آسوده زندگی کنند.» پسر گفت: «اصلا ارمیا می‌خواهد عیب‌جویی کند. آن روز را که بر سر چهارراه کوزه‌ای را شکست و فریاد کرد: خداوند به این طریق اورشلیم را خواهد شکست، به یاد می‌آورید؟» پدر گفت: «صبر کن ببینم ارمیا با یوغ خود در دربار چه خواهد کرد.» وقتی ارمیا وارد دربار شد، همه او را مسخره کردند و خندیدند و یوغ او را شکسته گفتند: «یوغ فصلل را شکستیم!» ارمیا مأیوسانه برگشت و چیزی نگفت، ولی از نصیحت به مردم دست نکشید. وقتی فصللی‌ها شهر را محاصره کردند ارمیا گفت: «تسلیم شوید.» مردم متغیر شدند و او را در چاه عمیقی حبس کردند.

ارمیا غصه می‌خورد که در موقعی که می‌تواند به وطن خود خدمت کند باید بمیرد، ولی دوستانش او را از چاه بیرون آورند و به جای دوری فرستادند. مصری‌ها به کمک بنی‌اسرائیل شتافتند تا در جنگ با بالی‌ها آنها را یاری کنند، ارمیا عقیده خود را عوض نمی‌کرد و می‌گفت که «تا این قوم دست از کارهای بد خود نکشند، نخواهند توانست قوم بزرگی تشکیل دهند.» پس به آنها گفت: «وقتی که شهر شما در محاصره بود، شما به غلامان و بندگان خود وعده دادید که اگر به شما کمک کنند، چون آزاد شوید، آنها را آزاد خواهید کرد، ولی از قول خود برگشتید و به آنها آزادی ندادید. شما هرگز مستقل نخواهید شد.» وقتی که فصللی‌ها دوباره اورشلیم را گرفتند و مردمش را اسیر نمودند، معبد را خراب و شاه را زندانی کردند.

در میان اسیران جوانی بود که با پدر خود صحبت می‌کرد. این همان پسر بود که ارمیا را با یوغ در کوچه دیده بود. از پدر پرسید: «چرا ارمیا اسیر نشد؟ مگر همدست فصللی‌ها است؟» پدر جواب داد: «نه، پسر جان، من حالا می‌فهمم که ارمیا بدون شک مرد بزرگ و کاردانی است. حتی فصللی‌ها هم به او اجازه دادند هر جا که می‌خواهد برود، ولی او قطعاً در فصلل خواهد ماند تا بتواند به وطن خود خدمت کند.» پسر گفت: «اگر میهن‌پرست بود، پس چرا به فصللی‌ها گفت مملکت ما را بگیرند؟» پدر گفت: «او لاف نمی‌زد. این موضوع را از طرف خداوند می‌دانست.»

مجسمه مادھیت

در انگلستان در راه چینهم در روی ستونی مجسمه پیرزنی را می‌بینید که زنبیل تخم‌مرغی روی دست دارد. لابد می‌خواهید بدانید که این مجسمه از کیست. در دهی از دهات انگلستان زنی فقیر زندگانی می‌کرد و از فروش تخم‌مرغ و کره مایحتاج زندگانی خود را فراهم می‌نمود. این زن هر روز زنبیلی را از تخم‌مرغ پر کرده به شهر می‌برد و می‌فروخت. راه ده به شهر خیلی خراب و جاده ناصاف و عبور از آن بسیار دشوار بود. در زمستان، به واسطه بارندگی زیاد و گل و لای، رفت و آمد این زن بیچاره خیلی سخت و پرهزمت بود. در بهار هم که تمام مردم از زیبایی طبیعت

و از گل و سبزه و از جویبارها و نسیم بهاری لذت می بردند، این زن ناراحت تر می شد، چونکه سیل، عبور از آن جاده را مشکل تر، بلکه اغلب محال می نمود. در تمام مدت عمر، این زن که مادهیت نام داشت، با استقامت و پایداری و زحمت مخارج زندگی خود را از همین راه تأمین می نمود. وقتی فهمید که عمرش به پایان رسیده آشنایانش را نزد خود جمع نمود و به آنها گفت. «عمری به زحمت و مرارت گذراندم و از مشقت و دسترنج خود مقدار ناقابلی پول جمع نموده ام و می خواهم آن را برای تعمیر این جاده مصرف نمایم تا بعد از این کسی مثل من در موقع عبور از این جاده در زحمت نباشد.» دوستانش به او قول دادند که این کار را انجام دهند و پس از مرگش بنابه پیشنهاد او جاده تعمیر گردید و پلی بر روی رودخانه ساخته شد. مردم هر روز به راحتی از آن جاده عبور می کردند و هنوز هم کنار این جاده مجسمه این زن را می بینید که با زنبیل تخم مرغ خود به جاده صاف و پل رودخانه تبسم می کند و امروز این جاده به نام او خوانده می شود.

ملتی که خدمت به خدا را انتخاب نمود (یوشع ۱۴: ۱-۳۳)

قبل از اینکه یهودیان به کنعان برسند، مدت چهل سال با راهنمایی موسی در بیابان مسافرت کردند و مانند ایلات در چادر زندگی می کردند و از مکانی به مکان دیگر تغییر جا می دادند و زندگی ثابتی نداشتند. در اثر تغییر زندگی، روز به روز قوی تر شده چیزهای تازه ای درباره خدا یاد می گرفتند. بعد از موسی یوشع به ریاست قوم یهود انتخاب شد. خیمه های آنها در کنار رودخانه نزدیک کنعان برپا شده بود. مردم از زندگی ایلاتی خسته شده بودند و میل داشتند در شهر ساکن شوند. روزی که به راهنمایی یوشع از رودخانه عبور نمودند و به ساحل رسیدند، فکر کردند که آنجا بهترین جای دنیاست. در آنجا می توانستند باغات انگور به وجود آورند و درختان زیتون کاشته مشغول زراعت گردند و مخصوصا چراگاه های زیادی برای گله و رمة خود داشتند. پس در کنعان ساکن شدند و شکر خدا را بجا آوردند که آنها را از اسارت مصریان نجات داده و چنین مملکت حاصلخیزی به آنها بخشیده است تا بتوانند خدای خود را با آزادی پرستش و عبادت نمایند.

همسایگان آنها بت پرست بودند و این قوم اغلب فکر می کردند که وضعیت بت پرستان بهتر از خود ایشان است و گاهی به طرز زندگی آنها متمایل می شدند. یوشع چون این موضوع را فهمید، آنها را بالای تپه بلندی که مراتع و کشتزارها از آنجا پیدا بود برد و به ایشان چنین گفت: «چطور امکان دارد شخصی خدای متعال را ترک کند و خدایان بت پرستان را که از فلز و چوب ساخته شده اند عبادت نماید؟ به تاریخ مملکت خود نظر کنید و ببینیم چطور خدا ابراهیم را از کلدیه بیرون آورد و از پرستش ماه و ستارگان بازداشت و چطور به موسی و هارون قوت و حکمت عطا کرد تا قوم یهود را از اسارت نجات دهند و به مکانی راهنمایی نمایند که بتوانند در آنجا به آزادی زندگی کنند و تاکستان ها و باغات زیتون کاشته از آنها بخورند.

پس الان از یهوه بترسید و او را به خلوص و راستی عبادت نمایید و خدایانی را که پدران شما به آن طرف نهر و در مصر عبادت نمودند از خود دور کرده یهوه را عبادت نمایید و اگر در نظر شما پسند نیاید که یهوه را عبادت نمایید، پس امروز برای خود اختیار کنید که را عبادت خواهید نمود خدایانی را که پدران شما که به آن طرف نهر بودند عبادت نمودند خواه خدایان آموریانی را که شما در سرزمین ایشان ساکنید و اما من و خاندان من یهوه را عبادت خواهیم نمود.» آنگاه قوم در جواب گفتند: «حاشا از ما که یهوه را ترک کرده خدایان غیر را عبادت نماییم، زیرا که یهوه خدای ما اوست که ما و پدران ما را از زمین مصر از خانه بندگی بیرون آورد و پس فقط او را عبادت و اطاعت خواهیم کرد.» پس یوشع با قوم عهد بست و سنگی برای شهادت برپا داشت و یوشع صد و ده سال زندگی کرد و بعد از مردنش او را در کوه افرایم دفن نمودند.

دوستان کتاب - هوریس گریلی (پسری که به مطالعه کتاب های خوب علاقه داشت)

هوریس گریلی پسری بود که در خانواده نسبتاً محقری در امریکا زندگی می کرد. اطرافیان او همیشه علت پریدگی رنگش را از او سؤال می کردند و شاید جوابش این بود «کار زیاد»، زیرا هوریس روزها به سختی مشغول کار بود و شب ها را نیز تا دیر وقت به خواندن کتاب می پرداخت. اگر شخصی غریب به خانه محقر آنها وارد می شد، چیزی که خیلی خوب نظر او را جلب می کرد تعداد زیاد کتاب هایی بود که روی طاقچه آنها یافت می شد. برای خانواده ای که پول کافی برای غذا و پوشاک نداشت، بعید به نظر می آمد که مبلغی برای خرید کتاب مصرف کند. پدر هوریس همیشه از او نزد دوستان خود گله می کرد که «پسر من لباس کافی ندارد، اما از صبح تا شب کار می کند و پولش

را برای خرید کتاب مصرف می‌کند و تمام کتاب‌هایی را که در خانه است چندین مرتبه خوانده و تمام کتاب‌های همسایه‌ها را هم قرض کرده و خوانده است.» هوریس تمام وقت بیکاری خود را صرف خواندن کتاب نمود تا بالاخره در چهارده سالگی توانست کاری در اداره روزنامه پیدا کند، اما وقتی مدیر اداره او را دید به کارمندش پیشنهاد داد: «این کارگر را با این لباس کهنه بهتر است جواب کنی. گمان نکنم به درد بخورد!» وقتی کارمند برای مرخص کردن او آمد، هوریس مشغول نوشتن بود و نوشته خود را به دست آن کارمند داد و به قدری نوشته او در آن کارمند اثر کرد و موردپسند واقع شد که از جواب نمودن او صرفنظر کردند. طولی نکشید که هوریس شروع به نوشتن مقاله برای چندین روزنامه کرد و به علاوه در انجمن ادبی شهر نیویورک عضویت پیدا کرد.

همه از صحبت‌ها و معلومات او تعجب می‌کردند. پس از چندی هوریس برای توسعه کارش به اروپا مسافرت کرد، ولی لباسش هنوز کهنه بود، زیرا آنچه در می‌آورد بیشترش را برای مخارج خانواده‌اش می‌فرستاد. از این رو همکارانش همیشه او را مسخره می‌کردند، اما هوریس می‌گفت: «بهتر است لباس کهنه بپوشم، ولی زیر قرض نمانم.» کم‌کم کار روزنامه‌نویسی او به قدری بالا گرفت که در شهر فوق‌العاده مشهور گردید و روز به روز کارش بهتر شده و اوضاع زندگی‌اش آبرومندتر گردید. در روزنامه خود همیشه از فقیران و بیچارگان حمایت می‌کرد و در نوشتن مقالات خود همیشه خدا و تعلیمات مسیح را در نظر می‌گرفت. بالاخره در اثر خدماتی که انجام داد، مردم به قدری نسبت به او علاقه‌مند شدند که او را به نمایندگی مجلس انتخاب کردند. هوریس در تمام عمر دو چیز را فراموش نکرد و همان دو چیز او را از بدبختی به آن مقام ارجمند رساند. اول بجا آوردن پیشنهادات مسیح که در انجیل خوانده بود و دوم خواندن کتاب‌های مفید.

قوانین مفید برای زندگی بهتر (خروج ۲۰: ۱-۷ و فصل ۳۲)

همین که بنی‌اسرائیل از مصر خارج شدند و از دریای قلزم به یاری خداوند عبور کردند و خود را آزاد و از قید اسارت مصری‌ها خلاص دیدند، بی‌نهایت خوشوقت و خوشحال شده و خود را برای پیمودن راه و رسیدن به سرزمین موعود آماده کردند غافل از اینکه زحمت و مشقت آنها به اتمام نرسیده بود، بلکه باید با دشواری‌های زیادی رو به رو شوند از قبیل کمی آب، نداشتن آذوقه کافی. از همه بدتر این بود که در اثر سال‌ها بندگی و اسارت، اتحاد بین خود را فراموش کرده اغلب با یکدیگر نزاع داشتند و ناراحتی‌هایی ایجاد می‌نمودند و گاهی عده‌ای تصمیم می‌گرفتند که دوباره به مصر برگردند و به قید بندگی درآیند.

حال تصور می‌کنید که حضرت موسی با این قوم سرکش و نافرمان چطور باید رفتار کند؟ او دعا کرد که خداوند او را کمک کند و خداوند به او پیشنهاد داد تا به کوه سینا برآید. بقیه قوم در پایین کوه ایستادند و تمام کوه را دود فرا گرفت، زیرا خداوند در آتش بر آن نزول کرد و تمام کوه سخت متزلزل گردید و خداوند موسی را بر قله کوه خواند و موسی مدت چهل روز بر بالای کوه ماند، ولی قوم از حد خود تجاوز نمودند و موسی قوانینی را که خداوند بدو تکلم فرموده بود بر دو لوح سنگی نوشت و بعد از چهل روز نزد قوم فرود آمد و دید آن قوم سرکش با کمک هارون برادر خودش گوساله‌ای از طلا ساخته و آن را بر ستونی از سنگ قرار داده و خود در اطراف آن به رقص و پایکوبی و شادی مشغول شده‌اند.

البته قوم آنقدر مشغول بودند که متوجه حضور موسی نشدند، چون موسی چنین دید، از خود بیخود شد و تعجب کرد که چطور این قوم در مدت چهل روز خدایی را که آنها را از دست فرعون نجات بخشیده و در بیابان به آنها نان و آب داده و راهنمایی کرده است به کلی فراموش کرده‌اند. غضب موسی چنان برافروخته شد که هر دو لوح سنگی از دست او بر زمین افتاد و بشکست و سپس گوساله را آب کرده و بر روی آب ریخت و خوم را مجبور کرد که آب را بخورند تا بدانند که هر کس گناه کند نتیجه‌اش را خواهد دید. البته موسی برای بار دوم به حضور خداوند حاضر شد و ده فرمان را بر دو لوح سنگی حک کرد و بعداً تا دیر زمانی آن دو لوح در هیکل خداوند در صندوق عهد نگهداری می‌شد.

ده فرمان چنین است:

۱- تو را خدایان دیگر غیر از من نباشد.

۲- صورتی تراشیده و هیچ تمثالی، از آنچه بالا در آسمان است و از آنچه پایین در زمین است و از آنچه در آب زیر زمین است، برای خود مساز و نزد آنها سجده مکن و آنها را عبادت منما، زیرا من که یهوه خدای تو می‌باشم خدای غیور هستم که انتقام گناه پدران را از پسران تا پشت سیم و چهارم از آنانی که مرا دشمن دارند می‌گیرم و تا هزار پشت بر آنانی که مرا دوست دارند و احکام مرا نگاه دارند رحمت می‌کنم.

۳- نام یهوه خدای خود را به باطل مبر، زیرا خداوند کسی را که اسم او را به باطل برد بی‌گناه نخواهد شمرد.

۴- روز سبت را یاد کن تا آن را تقدیس نمایی. شش روز مشغول باش و همه کارهای خود را بجا آور، اما روز هفتمین سبت یهوه خدای توست. در آن هیچ کار مکن تو و پسرت و خترت و غلامت و کنیزت و بهیمه‌ات و میهمان تو که درون دروازه‌های تو باشد، زیرا که در شش روز خداوند آسمان و زمین و دریا و آنچه را که در آنهاست بساخت و در روز هفتم آرام فرمود. از این سبب خداوند روز هفتم را مبارک خوانده آن را تقدیس نمود.

۵- پدر و مادر خود را احترام نما تا روزهای تو در زمینی که یهوه خدایت به تو می‌بخشد دراز شود.

۶- قتل مکن.

۷- زنا مکن.

۸- دزدی مکن.

۹- بر همسایه خود شهادت دروغ مده.

۱۰- به خانه همسایه خود طمع موز و به زن همسایه‌ات و غلامش و کنیزش و گاوش و الاغش و به هیچ چیزی که از آن همسایه تو باشد طمع مکن.

و همه قوم رعدها و زبان‌های آتش و صدای کرنا و کوه را که پر از دود بود دیدند و بر خود لرزیدند و خداوند را شکر کردند که قوانینی برای آنها فرستاده تا بتوانند زندگی بهتری داشته باشند و قسم خوردند که این قوانین را تا به ابد نگاه دارند.

پروشی

۱- آیا به کمک قوانین می‌توان عضو مفیدی برای جامعه، خانواده و دوستان شد؟

۲- آیا قوانین و نگاهداری آن به پیشرفت یک قوم و ملت کمک نمی‌کند؟

۳- چرا هر چیز در مملکت ما قوانینی دارد؟ مانند: قوانین رانندگی، مالیات، شهرداری و حتی مقررات دبستان و کلاس‌ها و قوانین پیشاهنگی و بهداشت و غیره؟ این قوانین را مطالعه کرده به کار برید تا زندگی بهتری داشته باشید.

یوشع ۲۲: ۵: «اما به دقت متوجه شده امر و شریعتی را که موسی بنده خداوند به شما امر فرموده است بجا آورید تا یهوه خدای خود را محبت نموده به تمامی طریق‌های او سلوک نمایید و او را نگاه داشته به او بچسبید و او را به تمامی دل و تمامی جان خود عبادت نمایید.»

آیات زیر قوانین بسیار مفیدی برای زندگی هر یک از ما می‌باشند و می‌توانیم آنها را در زندگی روزانه به کار ببریم:

- مزمور ۱۱۹: ۳۳ «ای خداوند طریق فرایض خود را به من بیاموز پس آنها را تا به آخر نگاه خواهم داشت.»
- افسسیان ۴: ۳۲ «با یکدیگر مهربان باشید و رحیم و همدیگر را عفو نمایید چنانکه خدا در مسیح شما را هم آمرزیده است.»

حفظی - متی ۲۲: ۳۶-۴۰

«و یکی از دانشمندان به عیسی گفت ای استاد کدام حکم در شریعت موسی بزرگتر است؟ عیسی وی را نگریسته جواب داد و گفت: خداوند خدای خود را به همه دل و تمامی نفس و تمامی فکر خود محبت نما. این است حکم اول و اعظم و دوم مثل آن است؛ یعنی همسایه خود را مثل خود محبت نما.»

حفظی - فیلیپیان ۴: ۸

«خلاصه ای برادران هر چه راست باشد و هر چه مجید و هر چه عادل و هر چه پاک و هر چه جمیل و هر چه نیک نام است و هر فضیلت و هر مدحی که بوده باشد در آنها تفکر کنید.»

کسی که قوانین را اطاعت می‌کرد - میکائیل پوپن

میکائیل پوپن جوانی بود که از اروپا به آمریکا مهاجرت کرد. میکائیل با اینکه جوان فقیری بود و چندان پولی نداشت، با کار و زحمت و پشتکار فراوان وارد دانشگاه کلمبیا شد. او علاوه بر اینکه پشتکار داشت، پسری زورآور و قوی بود. روزی در محوطه دانشگاه دید که سال اولی‌ها و دومی‌ها با چوب به جان یکدیگر افتاده مشغول جدال می‌باشند. از فراش علت نزاع آنها را سؤال کرد و فهمید که این جنگ جدی نیست، بلکه یک نوع ورزش است که به انسان یاد می‌دهد چطور از خود دفاع کند.

پس او هم چوبی به دست گرفته به طرفداری از سال اولی‌ها وارد معرکه شد، چون قوانین این نوع ورزش را درست نمی‌دانست و با آن آشنایی نداشت، سبب شد که سال اولی‌ها در آخر بازی شکست بخورند و این کار برایش بسیار گران تمام شد. بعداً تصمیم گرفت تا قوانین هر کاری را یاد نگرفته دست بدان عمل نزنند. سال بعد سعی کرد که جبران سال گذشته را بنماید و کلاس او در این بازی و ورزش اول شد و بعداً فهمید اگر کسی خواستار موفقیت در زندگی است باید قانون را نگاه دارد. او بعدها تا آخر عمر برای تمام کارهای روزانه خود پیرو قوانین بود مخصوصاً این پیشنهاد مسیح سرمشق او شد که فرمود: «آنچه خواهید که مردم به شما کنند شما نیز بدیشان همچنان کنید.» نظر عیسی راجع به همدردی نوع بشر نسبت به یکدیگر در آیات زیر یافت می‌شود:

متی ۲۵: ۳۱-۴۶

«اما چون پسر انسان در جلال خود با جمیع ملائکه مقدس خویش آید، آنگاه بر کرسی جلال خود خواهد نشست و جمیع امت‌ها در حضور او جمع شوند و آنها را از همدیگر جدا می‌کند به قسمی که شبان، میش‌ها را از بزها جدا می‌کند و میش‌ها را بر دست راست و بزها را بر چپ خود قرار دهد. آنگاه پادشاه به اصحاب طرف راست گوید بیایید ای برکت یافتگان از پدر من و ملکوتی را که از ابتدای عالم برای شما آماده شده است به میراث گیرید، زیرا چون گرسنه بودم مرا طعام دادید، تشنه بودم سیرابم نمودید، غریب بودم مرا جا دادید، عریان بودم مرا پوشانیدید، مریض بودم عیادت کردید، در حبس بودم دیدن من آمدید.»

آنگاه عادلان در پاسخ گویند ای خداوند کی گرسنه‌ات دیدیم تا طعامت دهیم تا تشنه‌ات یافتیم تا سیرابت نماییم؟ یا کی تو را غریب یافتیم تا تو را جا دهیم یا عریان تا پوشانیم و کی تو را مریض یا محبوس یافتیم تا عیادت کنیم؟ پادشاه در جواب ایشان گوید هر آینه به شما می‌گویم آنچه به یکی از این برادران کوچکترین من کردید، به من کرده‌اید. پس اصحاب طرف چپ را گوید ای ملعونان از من دور شوید در آتش جاودانی که برای ابلیس و فرشتگان او مهیا شده است، زیرا گرسنه بودم مرا خوراک ندادید، تشنه بودم مرا آب ندادید، غریب بودم مرا جا ندادید، عریان بودم مرا نپوشانیدید، مریض و محبوس بودم عیادت‌م نمودید. پس ایشان نیز پاسخ گویند ای خداوند کی تو را گرسنه یا تشنه یا برهنه یا مریض یا محبوس دیده خدمت نکردیم؟ آنگاه در جواب ایشان گوید هر آینه به شما می‌گویم آنچه به یکی از این کوچکان نکردید به من نکرده‌اید و ایشان در عذاب جاودانی خواهند رفت، اما عادلان در حیات جاودانی.»

دشمنان خود را محبت نمایند تا کشور خود را خدمت کرده باشید (اول سموئیل ۲۶: ۱-۲۵)

داوود پس از آنکه از کشتن مرد فلسطینی بنام جلیاد که در مقابل لشکر اسرائیل صف‌آرایی کرده بود، فارغ شد و به بشکر اسرائیل برگشت یکی از سرداران بنام ابنیر او را به حضور پادشاه برده معرفی کرد و شاوول پادشاه گفت: «ای

جوان تو کیستی؟» داوود با ادب جواب داد: «پسر بنده‌ایت یسای بیت لحمی هستم» و در همان ملاقات داوود، یوناتان پسر شاوول را دید و هر دو جوان دل به هم بستند و یوناتان دوست تازه خود داوود را مثل جان خویش دوست داشت و شاوول امر کرد که داوود در حضور او بماند، یوناتان ردایی را که در برش بود بیرون آورد به داوود پوشانید حتی شمشیر و کمان و کمر بند خویش را نیز بدو داد و شاوول داوود را به هر جا که می‌فرستاد اطاعت کرده می‌رفت و عاقلانه رفتار می‌نمود.

چندی نگذشت که شاوول داوود را بر مردان جنگی خود گماشت و این عمل موردپسند خادمان شاوول نیز قرار گرفت و واقع شد هنگامی که داوود به همراهی شاوول از جنگ با فلسطینی‌ها برمی‌گشت زنان و مردان از تمام شهرهای اسرائیل با دف‌ها رقص کنان به استقبال شاوول پادشاه بیرون آمدند و زنان با یکدیگر می‌سراییدند و می‌گفتند: «شاوول هزاران خود را و داوود ده‌ها هزارا خود را کشته است» و شاوول پادشاه بسیار غضبناک شد و این سخن در نظرش ناپسند آمد و گفت: «به داوود ده هزار دادند و به من هزاران پس غیر از سلطنت برایش چه باقی است؟» و از آن روز به بعد شاوول به داوود به چشم دیگر می‌نگریست.

بالاخره شاوول آنقدر نسبت به داوود کینه‌ورزی کرد تا اینکه داوود خود را در میان تپه‌های بیابان مقابل مخفی کرد و چون شاوول خبردار شد سه هزار مرد از برگزیدگان اسرائیل را برداشته به بیابان زیف آمد تا داوود را جستجو نماید و شاوول در تل حجله که در مقابل بیابان به سر راه است اردو زد و داوود در بیابان ساکن بود و چون دید که شاوول به تحقیق آمده است، برخاسته به جایی که شاوول در آن اردو زده بود آمد و داوود مکانی را که شاوول و سردار لشکرش خوابیده بودند ملاحظه کرد و شاوول در اندرون سنگر خوابیده بود و قوم در اطراف او فرود آمده بودند. پس داوود در شب به اتفاق دوست خود ایشا به میان قوم آمدند و اینک شاوول در اندرون سنگر دراز شده خوابیده بود و نیزه‌اش بالای سرش به زمین کوبیده و ایشا به داوود گفت: «امروز خداوند دشمن تو را به دستت تسلیم نموده. الان اذن بده تا او را با نیزه یک دفعه به زمین بدوزم» داوود گفت: «او را هلاک مکن، زیرا کیست که به مسیح خداوند دست خود را دراز کرده بی‌گناه باشد؟ حاشا بر من از خداوند که دست خود را بر مسیح خداوند دراز کنم، اما الان نیزه را که بالای سرش است و سبوی آب را بگیر و برویم.»

پس آنها را برداشته روانه شدند و کسی نبود که ببیند و بداند یا بیدار شود، زیرا جمیع ایشان در خواب بودند و داوود به طرف دیگر گذشته از دور به سر کوه بایستاد و مسافت زیادی بین ایشان بود و داوود قوم و سرلشگر شاوول را صدا زده گفت: «ای سرلشگر آیا تو مرد نیستی و در اسرائیل مثل تو کیست؟ پس چرا آقای خود پادشاه را نگاهبانی نمی‌کنی؟ زیرا که یکی از قوم آمد تا آقامت پادشاه را هلاک کند و این کاری که کردید خوب نیست. شما مستوجب قتل هستید، زیرا آقای خود را که مسیح خداوند است نگاهبانی نکردید الان ببین که نیزه و سبوی آب پادشاه که نزد سرش بود کجاست؟» و شاوول آواز داوود را شناخته گفت: «آیا این آواز توست پسر من؟»

داوود گفت: «ای آقایم پادشاه، آواز من است و از چه سبب است که آقایم بنده خود را تعاقب می‌کند؟ زیرا چه کردم و چه بدی در دست من است؟ پس الان آقایم پادشاه سخنان بنده خود را بشنود. اگر خداوند تو را بر من تحریک نموده است پس هدیه قبول نماید و اگر بنی‌آدم باشند پس ایشان به حضور خداوند ملعون باشند، زیرا که مرا از خداوند می‌رانند و می‌گویند برو خدایان غیر را عبادت نما و الان خون من از حضور خداوند به زمین ریخته نشود، زیرا که پادشاه اسرائیل مثل کسی که کبک را بر کوه‌ها تعاقب می‌کند به جستجوی یک کبک بیرون آمده است.»

شاوول در جواب گفت: «گناه ورزیدم، ای پسر داوود. بر گرد و تو را دیگر اذیت نخواهم کرد، چونکه امروز جان من در نظر تو عزیز آمد و من احمقانه رفتار نمودم و بسیار گمراه شدم.» داوود در جواب گفت «اینک نیزه پادشاه. یکی از غلامان را فرستاده تا آن را بگیرد و خداوند هر کس را برحسب عدالت و امانتش پاداش دهد، چونکه امروز خداوند تو را به دست من سپرده بود، اما نخواستم دست خود را به مسیح خداوند دراز کنم و اینک چنانکه جان تو امروز در نظر من عزیز آمد، جان من در نظر خداوند عظیم باشد و مرا از هر تنگی برهاند.» شاوول به او گفت: «مبارک باش، ای پسر داوود. البته کارهای عظیم خواهی کرد و غالب خواهی شد.» پس داوود راه خود را پیش گرفت و شاوول به جای خود مراجعت کرد.

- ۱- داوود یا شاؤول کدام یک رفتار شاهانه داشتند؟
- ۲- در کتاب مقدس راجع به موضوع بدی به عوض نیکی چه نوشته است؟
- ۳- در چه مواقع فرصتی بدست می آید که عوض بدی نیکی کنیم؟
- ۴- آیا حکایتی در این موضوع خوانده یا شنیده اید؟
- ۵- آیا می توانید تصور کنید که داوود در جوانی چه نوع رفقا و دوستان و همبازی هایی برای خود انتخاب می کرد؟

خدا چطور موسی را کمک کرد (خروج ۳ و ۴: ۱-۲۰)

چنانکه قبلاً خواندید دختر فرعون موسی را در کنار رود نیل یافت. پس موسی در زمان طفولیت خود در دربار فرعون زندگی می کرد و مثل شاهزادگان تعلیم و تربیت می یافت. او از مشاهده بدبختی قوم اسرائیل که در بندگی مصریان سخت ترین کارها را انجام می دادند، متأثر شد و سعی داشت به هر وسیله ای که ممکن است آنها را یاری نماید. روزی یکی از مصریان مرد یهودی را اذیت می کرد. موسی از دیدن آن عصبانی شد و مصری را کشت، ولی این کار برایش گران تمام شد و برای حفظ جان خود ناچار گردید مصر را ترک گوید و در صحرا زندگی کند. در آنجا شغل چوپانی را انتخاب نمود و از گله پدر زن خود کاهن مدیان مواظبت می کرد، ولی در طرز زندگی جدید موسی با زندگی دربار فرعون، فرق فاحشی دیده می شد.

هر روز صبح زود از خواب برخاسته برای گوسفندان از چاه آب می کشید و چون چراگاه های خوب در صحرا کم بود، اغلب به جاهای دور می رفت و اجباراً شب را در زیر ستارگان بسر می برد و در تنهایی درباره هموطنان خود که در اسارت بودند فکر می کرد و از خدا درخواست می نمود که برای نجات آنها رهنمایی بفرستد که آنها را به کنعان هدایت نماید تا در آنجا با آزادی زیست نمایند و خدا را عبادت کنند. روزی که مطابق معمول گوسفندان را می چرانید چشمش به بوته ای افتاد که شعله ور بود موسی کم کم فهمید که این یکی از معجزات خداست و احساس کرد که خودش به خدا نزدیک شده است.

پس نعلین خود را درآورد و در حضور خدا ایستاد. وقتی درباره قدرت خدا تفکر کرد فهمید که این خدا همان خدای ابراهیم و خدای اسحق و یعقوب است که قوم اسرائیل او را پرستش می کردند. آن وقت به خاطرش رسید که شاید خدا مایل است او را کمک نماید که برادران یهودی خود را از اسارت مصری ها نجات دهد. خودش درخواست کرده بود که خدا کسی را برای این منظور انتخاب نماید. آیا خدا خودش او را انتخاب کرده است؟ از تصور آن ترس زیادی او را فرا گرفت و خواست از قبول این کار پر زحمت شانه خالی کند. هر چه فکر کرد دید عذرهاش غیرموجه و ناچیز است و دعوت کننده او خداست و او را تشویق می کند که آن کار مشکل را عهده دار شود.

پس اول چنین گفت: «انجام این کار سخت از عهده من خارج است.» خدا به او فرمود: «من همیشه با تو خواهم بود.» موسی با تردید گفت: «چطور به قوم یهود ثابت کنم که خدا مرا یاری می کند؟» خدا در جوابش گفت: «به آنها بگو که خدای پدران شما خدای ابراهیم و خدای اسحق مرا فرستاده است.» باز گفت: «من ناطق خوبی نیستم. کسی که با فرعون رو به رو می شود، باید طوری حرف بزند که او را راضی سازد که یهودیان را آزاد سازد.» خدا در جواب او گفت: «کی به انسان زبان داده است که حرف بزند؟ تو برو و من با تو خواهم بود و به تو یاد خواهم داد که چطور حرف بزنی.» موسی متفکر ایستاده بود و از قبول این کار هراس داشت. آن وقت خداوند گفت: «برادر خود هارون را که نطق و بیانش خوب است همراه خود ببر تا به تو کمک کند.» پس موسی قانع شد و به راه افتاد. پیش پدر زن خود رفت و از او اجازه خواست که به مصر برود و برادران خود را نجات بدهد آنگاه به اتفاق زن و پسران خود عازم مصر گردید.

شورشیان چین

وقتی عده ای از مورخین اروپا که شنیده بودند در چین ثروت و متاع فراوان است، به این فکر افتادند که از آن سرزمین استفاده کنند. چینی ها که مردمی خرافاتی و موهوم پرست بودند، شورشی برپا کردند و به همه گفتند که اروپاییان اشخاص بد و خطرناکی هستند و اگر پای آنها به چین برسد یک نفر چینی باقی نخواهد ماند. این عده شورشیان بطوری مردم چین را ترساندند که همه برای دفاع و جنگ حاضر شدند و گفتند: «بهتر است قبل از رسیدن قوای دشمن هر چه خارجی است نابود نماییم.» پس به خانه های خارجی ها حمله بردند و هر قدر توانستند به آنها

صدمه رساندند. عده زیادی از آمریکایی‌ها هم که ساکن چین بودند به این بلا گرفتار شدند. نه راه فرار داشتند و نه وسیله دفاع. دولت چین هم هر چند با این امر موافق نبود، نتوانست از آن جلوگیری کند. تا بالاخره قوای کمکی دولت آمریکا به ساحل رسید. سرکرده آمریکایی که در کشتی کمکی بود، چون به اصل قضیه پی برد و دید مردم از نادانی و جهالت اتباع آنها را کشته و نابود کرده‌اند، پس مانع از آن شد که سربازانش به طرف ساحل شلیک کنند. بالاخره جنگ و جدال خاتمه پیدا کرد، ولی اشخاص خارجی که در چین مسکن داشتند یا کشته شدند یا زخمی گردیده و با سختی و زحمت زیاد خود را به کشتی آمریکایی‌ها رسانیدند.

دولت چین هم مجبور بود برای خسارت وارده مقدار زیادی جریمه بدهد و بیست و چهار میلیون دلار فقط به دولت متحده آمریکا مقروض گردید. از این پول دولت آمریکا خسارت وارده را به آسیب دیدگان پرداخت و یازده میلیون دلار باقی مانده را برای دولت چین پس فرستاد. دولت چین از این اقدام دوستانه و صادقانه آمریکایی‌ها خشنود شد و روابط دوستانه بین آنها برقرار گردید. دولت چین این پول را به تحصیل محصلین چینی در آمریکا اختصاص داد. محصلینی که از چین به آمریکا می‌رفتند مورد محبت زیاد آمریکایی‌ها قرار می‌گرفتند و به این ترتیب تعلیم مسیح که گفته است: «خوشا به حال صلح‌کنندگان، زیرا ایشان پسران خدا خوانده خواهند شد» (متی ۵: ۹) عملی گردید و همچنین این فرمایش او که می‌فرماید: «من به شما می‌گویم با شریر مقاومت نکنید، بلکه هر که به رخساره راست تو طپانچه زند دیگری را نیز به سوی او بگردان» (متی ۵: ۳۹) انجام شد. موسی عهده‌دار کارهای سخت گردید و خداوند موسی را کمک کرد، یوسف رنج کشید و عهده‌دار کارهای سخت گردید. غالباً خدمت و کمک به دیگران با رنج و زحمت توأم است.

پروشی

- ۱- نام بعضی از اشخاصی را که در کتاب مقدس کارهای سخت و خدماتی انجام داده‌اند چیست؟
- ۲- چگونه و از چه راه خداوند شما را کمک می‌کند؟
- ۳- ما چه تکلیفی نسبت به ملل دیگر داریم تا همه بتوانیم با هم دوست باشیم؟
- ۴- آیا مردم کشورهای دیگر را دوست دارید؟
- ۵- آیا ممکن است راجع به خوبی‌های ملل دیگر صحبت کنیم؟
- ۶- آیا برای انجام کارهای سخت آماده هستید و می‌دانید که نتیجه خوبی خواهید گرفت؟

کارهای سخت را تمام کنید (خروج فصل ۱۶ و اعداد فصل ۱۱)

قوم بنی‌اسرائیل بعد از بیرون آمدن از مصر برای تهیه آب و غذا برای خود و مواشی دچار زحمت و مشقت زیادی شدند. اغلب روزها گرسنه می‌ماندند و اطفال خردسال گریان بودند. وقتی بدبختی به منتهی درجه رسید. یک قسم غذای سفید رنگی که مزه عسل داشت، در صحرا پیدا کردند. آن را «من» نامیدند. کبکهای زیادی هم برای خوردن بدست آوردند و خدا را شکر کرده گفتند: «این خوراکی‌ها را خدا برای ما فرستاده است»، ولی در نتیجه مسافرت در صحرا و باد و آفتاب عده بی‌شماری از آنها تلف شدند و اغلب هم با صحرانشینان در زد و خورد بودند و از جایی به جای دیگر می‌رفتند و از ندگی سخت به ستوه آمده می‌گفتند: «آیا روزی خواهد رسید که از این رنج و زحمت راحت شویم یا تا آخر عمر در فشار خواهیم بود؟»

موسی به سن پیری رسیده بود و به جز موسی و یوشع و کالیب از پیران اسرائیل کسی باقی نمانده بود. موسی یوشع را پیش خود خواند و گفت: (یوشع ۱: ۹) «خداوند می‌گوید (قوی و دلیر باش و مترس و هراسان مباش، زیرا در هر جا که بروی یهوه خدای تو با توسل). امیدوارم که در سایه شهادت و قدرت تو قوم اسرائیل به زمین خود برسند. خداوند آنها را کمک خواهد کرد.» قوم کاملاً مطیع اوامر یوشع شده گفتند: «هر آنچه به ما فرمودی خواهیم کرد و هر جا ما را بفرستی خواهیم رفت» (یوشع ۱: ۱۶). پس با هدایت یوشع از رود اردن عبور کرده وارد کنعان شدند. اینجا همانجایی بود که سال‌های پیش ابراهیم و یعقوب زندگی می‌کردند. قوم اسرائیل در کنعان برای خود خانه‌هایی ساختند و پس از مدت‌ها کشمکش با اهالی آنجا و نزاع‌های سخت که پس از بیابان‌گردی طولانی تحمل کردند خیلی دشوار بود، نتوانستند در آنجا به زراعت پرداخته و در رفاه و نعمت بسر برند و خدا را آزادانه پرستش نمایند.

پروسی

- ۱- آیا از کار سخت خوشتان می‌آید؟
- ۲- آیا اگر کار دشوار باشد، حاضرید تا به آخر آن را انجام دهید؟
- ۳- بنی اسرائیل از زندگی سخت در صحرا چه آموختند؟
- ۴- اگر تمام سختی‌ها برای ایشان سهل می‌شد آنها چه نوع مردمی می‌شدند؟
- ۵- آیا تنبلی مانع پیشرفت شما نمی‌شود؟

زندگی اشخاص برجسته‌ای که در سختی مأیوس نشدند

اول، بروس پادشاه

بروس پادشاه اسکاتلند با انگلیس جنگ داشت و برای رفاه و سعادت رعایای خود زحمت فراوان کشید و مشکلات زیادی متحمل شد، ولی چندین مرتبه به سختی شکست خورد و با ناامیدی به گوشه‌ای رفت و با خود می‌گفت: «با اینکه سلطان و تاجدار قابلی هستم، ولی دیگر امیدی به موفقیت ندارم و ناچار باید از این خیال منصرف شوم». در این بین عنکبوتی را دید که از تار خود آویزان است و در حال سقوط می‌باشد. تار عنکبوت سست شد و خودش به زمین افتاد. شاه بین وضعیت خود و عنکبوت شباهتی دید و با دقت به آن نگاه کرد.

عنکبوت دوباره تاری را که به آن وصل بود گرفته شروع به بالا رفتن کرد. در وسط راه دوباره به پایین افتاد. هر دفعه با نیروی تازه‌ای کار خود را از سر می‌گرفت تا بالاخره پس از کوشش زیاد و شکست فراوان هشت مرتبه پایین افتاد و بالا رفت و باز کار را از نو شروع کرد تا در دفعه نهم با جرأت و اعتماد زیاد و جب به جب گاهی تند و گاهی آهسته جلو رفت تا به مقصد خود که لانه‌اش بود رسید. پادشاه پیش خود فکر کرد که همانطوری که عنکبوت موفق شد، هر که از کار خسته نشود، موفقیت خواهد یافت. باید در مقابل شکست مقاومت کرد و در راه نیل به مقصود از سعی و کوشش کوتاهی نکرد. پس عزم خود را جزم کرد و بطوری که می‌گویند این دفعه موفقیت حاصل نمود و آنچه را می‌خواست یافت.

دوم، دکتر گرنفل

ولفرید گرنفل جوانی قوی و سالم و در ورزش در هوای آزاد بسیار فعال بود و مخصوصاً به فوتبال علاقه زیادی داشت و هر قدر بازی مشکل‌تر می‌شد او بیشتر کیف می‌برد. اغلب به دیگران می‌گفت: «آیا ممکن است یکی از اعضای خانواده گرنفل از اجرای کاری به علت سختی آن امتناع ورزد؟ من که باور نمی‌کنم». اعضای این خانواده در موقعی که مسافرت دریا خیلی مشکل بود، قبل از اختراع وسایل راحت دریانوردی، اغلبشان ملاح بودند و از هیچگونه کار دشواری روبرو گردان نبودند و از هیچ خطری ترس نداشتند. ویلفرید پس از پایان تحصیلات متوسطه به مدرسه طب وارد شد و همانطور که در بازی فوتبال جدیت به خرج می‌داد در درس خود نیز سعی و به آنها علاقه‌مند بود و دریافت که با تحصیل علم طرز اجرای هر کاری را یاد می‌گیرد.

به دوستانش گفته بود: «تا به مدرسه طب نرفته بودم فایده تحصیل را نمی‌دانستم. آنجا فهمیدم علم چیست» روزی برای شنیدن سخنرانی مستر مودی واعظ معروف به کلیسا رفت. از سخن‌های مستر مودی عقیده تازه‌ای نسبت به مذهب در ویلفرید پیدا شد. تا به آن روز مذهب را چند قانون خشک و رفتن به کلیسا در روز یکشنبه می‌دانست، ولی بعد از آن دریافت که مذهب عبارت است از بجا آوردن اراده خداوند در گفتار و کردار. این عقیده او را به فکر انداخت که در آتیه باید کاری کند که این منظور عملی شود. در لندن عده پزشکان خیلی زیاد بود. ویلفرید فکر کرد که باید به نقاطی برود که پزشک نیست و احتیاج به وجود او زیاده‌تر است. شنید که ماهیگیران دریای شمال کسی را ندارند که به بهداشت آنها توجه کنند. به همین دلیل در سال آخر تحصیل خود به مقدمات کار شروع نمود و برای اولین بار یک کشتی را با تمام وسایل بهداشتی به صورت مریض‌خانه به سوی دریای شمال حرکت داد و خود هم با قایقش در خلیج بیسکی به طرف ایسلند و بالعکس در مسافرت بود. سال‌های زیاد با جدیت بی‌حدی در این نقاط کار خود را ادامه داد و این اولین سازمان بهداشتی بود که به این محل آمده بود. در سال‌های بعد، با تشویق دکتر گرنفل، چند دکتر دیگر به این محل آمدند.

او همین که از اینجا مطمئن شد خود به لابرادور رفت که کشور بسیار کوچکی در قسمت شمالی آمریکا به مساحت هزار و پانصد کیلومتر مربع است و ابداء پزشک نداشت. کار دکتر گرنفل در لابرادور از کارش در دریای شمالی سخت‌تر بود و اغلب برای عیادت بیماران خود مجبور بود با قایق‌های شکسته و تعمیر نشده مسافرت نماید. بدتر از هم این بود که مردم این نواحی بی‌چیز بودند و اصلاً از بهداشت و طرز حفظ و سلامتی خود چیزی نمی‌فهمیدند و اغلب زحمات او بی‌فایده می‌ماند اگر کسی دیگر غیر از دکتر گرنفل بود، بدون شک به وطن خود مراجعت می‌کرد، اما او یک کشتی برای مریض‌خانه تابستانی و یک درشکه برفی که به وسیله سگها کشیده می‌شد برای مریض‌خانه زمستانی تهیه دید و با این دو وسیله از میان کولاکهای شدید و از روی دریا‌های یخ بسته عبور نموده خود را به مریض‌ها می‌رسانید. اتفاقاً روزی دکتر و سگهایش از روی قسمت‌های یخ بسته دریا می‌گذشتند. ناگهان یک قطعه یخ جدا شد و بر روی آب شناور گردید و دکتر و سگهایش را به وسط دریا می‌برد، ولی مردم به کمکش رسیدند و او را نجات دادند.

با کمکهایی که از تمام مسیحیان دنیا برای او فرستاده می‌شد شروع به تأسیس مریض‌خانه و مدارس در لابرادور نمود و مردم را برای کسب و تهیه وسایل زندگانی به صنایع یدی واداشت. دکتر گرنفل هر ماه فقط به اندازه خرج مختصر خود پول برمی‌داشت و بقیه سرمایه را با نقشه صحیح برای کمک به مردم مصرف می‌نمود و هر چه هم از سخنرانی‌ها و تألیف کتاب بدست می‌آورد در این راه خرج می‌کرد. از او می‌پرسیدند: «چرا به لندن نمی‌روید که بتوانید از لذت‌بخش‌تر زندگی بهره‌مند شوید؟» دکتر در جواب آنها خندیده می‌گفت: «کار من در اینجا از هر چیز برای من لذت‌بخش‌تر است. لذتی که از این کار می‌برم حتی از فوتبال هم نبرده‌ام.» وقتی با نزدیکان خود صحبت می‌کرد می‌گفت: «تصمیم گرفته‌ام زندگی خود را حتی‌الامکان شبیه به زندگی آن کسی کنم که برای دیگران زندگی کرد و برای دیگران مرد. می‌خواهم خدمتگزار خداوند خود عیسای مسیح باشم هر قدر هم که این خدمت سخت و طاقت‌فرسا باشد اهمیتی ندارد.»

سوم، چرا او فرمانده است؟

در یک شب تاریک بارانی با سه نفر در درشکه سوار بودیم و به شهر غریبی مسافرت می‌کردیم. ناگهان یکی از اسب‌های درشکه زمین خورد و نتوانست بلند شود، در آن تاریکی در جای غریب نمی‌دانستیم چه کنیم. از پشت سنگها، شخصی پیدا شده به طرف ما آمد و گفت: «اسم من مارکواست. نگران نباشید تا چند دقیقه دیگر شما را راه می‌ندازم» و رفت، چون دقت کردیم دیدیم که اسب دیگر ما که سالم بود نیست. فکر کردیم که آن مرد آن را دزدیده و رفته است. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دیدیم آن مرد سوار بر اسب است و اسب دیگری را همراه دارد. در موقعی که مشغول بستن اسب‌ها بود از او پرسیدم که کیست و از کجا اسب بدست آورده؟ جواب درستی به ما نداد و چون درشکه ما حاضر شد، خداحافظی کرد و از نظر ما غایب شد چند روز بعد او را که یک دهاتی صربستانی بیش نبود ملاقات کردیم و او برای ما از خاطرات خود در جنگ تعریف کرد: خاطره من چیزی است که هرگز فراموش نمی‌کنیم.

گناهی که نسبت به فرمانده خود مرتکب شدم به من درس بزرگی داد. ما ده نفر بودیم که در چادری منزل داشتیم. کار ما این بود که از فرمانده و افسران او نگرانی کنیم و کارهای آنها را مرتب نماییم، ولی اغلب کارها را با سهل‌انگاری انجام می‌دادیم و به همین دلیل افسران از ما شکایت می‌کردند. روزی فرمانده، ما را احضار نمود و از ما خواست که تکالیف خود را با دلخوشی و رضایت بطور کامل بجا آوریم. چند روزی بیشتر دقت کردیم، ولی جنگ قدری طولانی شده بود و ما اغلب در فکر خانه و کسان خود بودیم و مثل شخص بی‌روح این طرف و آن طرف می‌رفتیم و کارهایمان روز به روز بدتر می‌شد. هیچ کاری به موقع انجام نمی‌شد و افسران خیلی شکایت داشتند. شبی فرمانده به داخل چادر ما نگاه کرده پرسید: «برادران، آیا راحتید؟» وقتی بیرون رفت گفتیم: «چرا او که فرمانده است هیچ کاری نمی‌کند؟ همه کارها را ما می‌کنیم. البته او راحت است.» صبح که از خواب بیدار شدیم همه با هم گفتیم: «چه شده که تمام کفش‌های افسران و خودمان پاک شده و حاضر است و پایین رختخواب ما قرار گرفته است؟» چون به چادر افسران رفتیم همه لباس‌های آنها تمیز و حاضر بود ظرف‌های آب پر بود و آتش خوب می‌سوخت.

همه جا جاروب شده و مرتب بود. کسی از سر این کار آگاه نبود. تمام آن روز راجع به این موضوع با هم صحبت می‌کردیم. فردا صبح باز این کار تکرار شد. آیا خدا فرشته‌ای به کمک ما فرستاده بود؟ آن شب یک نفر کشیک

گذاشتیم که ببینیم چه کسی این کارها را می‌کند. دوست ما در موقع کشیک دیده بود که بعد از نصف شب فرمانده آهسته وارد شد و تمام کارها را مرتب نمود. فردا صبح فرمانده مرا احضار کرد. از ترس سرتا پا می‌لرزیدم، اما چون وارد شدم او را خندان دیدم. از من پرسید: «آیا کتاب مقدس را خوانده‌ای؟» من لرزیدم و نتوانستم جواب بدهم به من گفت: «امروز دوباره آن را بخوان و ببین که آن کسی که او را ارفصل همه پادشاهان می‌نامیم چطور دیگران را خدمت می‌نمود.»

مثل بچه‌ای که در موقع دزدی گیر افتاده باشد، شروع به گریه نمودم. به من گفت: «ای برادر، بدان که من فرمانده هستم و وظایف بزرگی به عهده دارم که باید انجام دهم و از آن گذشته آن کاری را که تو می‌کنی من به حد اعلا می‌توانم انجام دهم.» بعد چشمانش را به من دوخت و گفت: «شما وظایفی دارید که باید با خوشحالی و جدیت به خوبی انجام بدهید نه به خاطر ترس از تنبیه بلکه برای اینکه در انجام وظیفه شخصی خوشحالی بزرگی حس می‌کنید.» بعد از آن روز کارها بطور کامل و مرتب انجام می‌شد و افسران دیگر شکایتی نداشتند. مارکو صحبت خود را به اینجا خاتمه داد. بعدا شنیدم که مارکو که قبل از جنگ مردم او را نمی‌شناختند، بعد از جنگ به واسطه مهربانی‌هایی که به مردم کرده بود محبوب‌ترین شخص ناحیه خود شد. مردم او را برای نمایندگی مجلس از طرف خود انتخاب نمودند، ولی او قبول نکرد و گفت: «این کار کار اشخاص بزرگ و فرماندهان است و من شخص عادی بیش نیستم.» درسی که مارکو در جنگ یاد گرفت او را یکی از فرماندهان واقعی بشر ساخت.

پرسی

- ۱- به نظر شما در کلاس بین پسران و دختران چه کسی لایق بهترین مقام است؟
- ۲- عقیده مسیح راجع به این موضوع چه بود؟
- ۳- اگر بخواهید در نظر خدا بزرگ باشید چه باید بکنید؟
- ۴- مهم‌تر است که در نظر خدا بزرگ باشید یا در نظر آشنایان خود؟
- ۵- مادر یعقوب و یوحنا چه اشتباهی کرد؟

نامه پرارزش (یعقوب ۱: ۱۷، ۲: ۳-۱۴)

یعقوب یکی از شاگردان مسیح بود که مدت‌ها وقت خود را صرف این امر نموده بود که تعلیم نیکوی مسیح را به مردم بیاموزد، ولی گاهی مشاهده می‌کرد که آنها با وجود شنیدن تعلیم مسیح کارهایی می‌کنند که شایسته یک نفر مسیحی نیست. مثلاً شنیده بود که به همسایه خود حسادت می‌نمایند و باز شنیده بود که مردم چشم طمع به مال همدیگر دارند و می‌گویند چرا فلان کس اینقدر پول و ثروت دارد و گاهی هم سر این چیزها با هم نزاع کرده از هم دوری می‌کنند، چون یعقوب اینها را دید، کاغذی گرفته برای نقاط مختلفی که به آنجا رفته و تعلیم داده بود چنین نوشت: «ای خواهران و برادران بسیار دلتنگ شدم که بعضی سؤ تفاهات در بین شما پیدا شده که باعث تفرقه گردیده است. ای دوستان عزیز بدانید که خداوند از آنچه به ما عنایت فرموده منظور و مقصودی داشته است و هر کس به آنچه دارد باید قناعت کند، زیرا خداوند به همان اندازه که به ما داده از ما بازخواست خواهد کرد و ما باید در آنچه داریم امین بوده آن را به نیکی به کار بریم تا خداوند برکات بیشتری به ما مرحمت فرماید. آیا مثلی را که مسیح راجع به قنطارها زده فراموش کرده‌اید و آن (روزی را که نوکرها حساب پس دادند) از یاد برده‌اید؟»

یعقوب بدیشان گفت: «بدانید هر که بیشتر دارد بیشتر مسؤول است. پس با همدیگر زندگی کنید و از خوشی همسایگان شادی کنید و بر مال دیگران حسد نبرید و اگر توانایی دارید به دیگران کمک کنید و مطابق پیشنهاد مسیح رفتار نمایید، زیرا خدا به هر یک از ما استعداد مخصوصی داده است که با آن می‌توانیم خدا و همدیگر را خدمت کنیم. مثلاً یکی در کارهای صنعتی استعداد دارد و دیگری در موسیقی یا نقاشی یا تحصیل علم پزشکی و غیره اینها هر کدام به نوبه خود لازم است. پس هر کس با آنچه دارد باید خدا و مردم را خدمت کند. این موضوع نه فقط در نوع استعداد صحیح است، بلکه در میزان مال و قدرت نیز صدق می‌کند. پس از عزیزان هرگز برای اینطور چیزها با هم نزاع نکنید، زیرا نزاع کاری است شیطانی و بدانید که در دنیا خدا برای تمام مردم کارهایی معین کرده است و اگر همه دارای یک نوع استعداد بودند، بعضی کارها انجام نمی‌شد.» امروز ما نمی‌توانیم یعقوب را ببینیم و سخنان او را بشنویم، اما کاغذی که به مسیحیان نوشت هنوز در دست ماست و با اینکه تقریباً دو هزار سال از زمان نوشتن آن گذشته امروز هم بچه‌ها آیات آن را حفظ می‌کنند و هر وقت آن را می‌خوانیم مثل این است که با ما صحبت می‌کند و به ما می‌گوید

که بهترین طریق زندگی چیست و مسیح از پیروانش چه انتظاری دارد.

قولنامه اطفال دبستانی

- ۱- سر چهار راه‌ها اطفال را در عبور کمک کنیم.
- ۲- نمایش اخلاقی ترتیب بدهیم و پول بلیط آن را برای فقرا خرج کنیم.
- ۳- (هر روز) برای جلسه دعا یک قصه بهداشتی تهیه کنیم.
- ۴- لباس‌های کوچک خود را به فقرا بدهیم.
- ۵- حیاط و کلاس مدرسه و منزل خود را پاک و تمیز نگاه داریم.
- ۶- زمین بازی را تمیز و مرتب نگاه داریم.
- ۷- برای بچه‌های کوچک فقیر که در مریض‌خانه‌ها هستند فکری بکنیم و وسیله سرگرمی برای آنها فراهم نماییم.

حفظی - مزمور ۲۴: ۱-۵

«زمین و پری آن از آن خداوند است. ربع مسکون و ساکنان آن زیرا که او اساس آن را بر دریاها نهاد و آن را بر نهرها ثابت گردانید. کیست که به کوه خداوند برآید و کیست که به مکان قدس او ساکن شود؟ او که پاک دست و صاف دل باشد که جان خود را به بطالت نهد و قسم دروغ نخورد. او برکت را از خداوند خواهد یافت و عدالت را از خداوند نجات خود.»

ارمیا فصل ۲۹

زمانی که ارمیای نبی در تبعیدگاه زندگی می‌کرد، قوم خود را فراموش نکرده بود، بلکه به وسیله نامه به هموطنان خود چنین تعلیم می‌داد: «یهوه صباوت خدای اسرائیل به تمامی اسیرانی که من ایشان را از اورشلیم به فصلل به اسیری فرستادم چنین می‌گوید که در همان سرزمین خانه‌ها ساخته در آن ساکن شوید و باغ‌ها غرس نموده میوه آنها را بخورید. زنان گرفته پسران و دختران به هم رسانید و زنان برای پسران خود بگیرید و دختران خود را به شوهر بدهید تا پسران و دختران بزنند و در آنجا زیاد شوید و کم نگردید و سلامتی آن شهر را که شما را به آن به اسیری فرستاده‌ام بطلبید و برایش نزد خداوند مسألت نمایید، زیرا که خداوند مهربانی و محبت خود را از آنانی که او را دوست می‌دارند و اطاعت می‌کنند دریغ نخواهد نمود. خداوند خدای همه مملکت‌ها و تمام ملل مختلف دنیاست. خداوند همه را در هر جا که هستند دوست می‌دارد و سلامتی آن شهرها سلامتی شما هم خواهد بود و مرا خواهید طلبید و چون مرا به تمامی دل خود جستجو نمایید مرا خواهید یافت و اسیران شما را باز خواهم آورد و خداوند می‌گوید که شما را از جمیع امت‌ها و از همه مکان‌هایی که شما را در آنها رانده‌ام جمع خواهم نمود و شما را از جایی که به اسیری فرستاده‌ام باز خواهم آورد.»

کمک‌هایی که ارمیا به میهن خود کرد:

- ۱- مردم را به وسیله موعظه بر سر چهار راه‌ها هدایت می‌نمود.
- ۲- نزد پادشاه می‌رفت و بدون ترس و واهمه کارهای بد و ناپسندش را به او تذکر می‌داد.
- ۳- از مردم ترسی نداشت و با بی‌باکی آنها را راهنمایی می‌کرد.
- ۴- او تمام کلام خداوند و پیشنهادات او را روی طومارها نوشته به مردم می‌داد.

پروشی

- ۱- شما برای میهن خود چه می‌کنید؟
- ۲- آیا در میهن ما کسی هست یا بوده که کاری مثل مادھیت انجام داده باشد؟

آیه حفظی - امثال ۱۴: ۳۴

«عدالت قوم را رفیع می‌گرداند، اما گناه برای قوم عار است.»

ابراهیم و لوط (پیدایش فصل ۱۳: ۱-۸)

ابراهیم با زن خود و لوط برادرزاده‌اش و تمام اموال خویش از مصر به جنوب آمد و از جنوب مسافرت کرد و به سرزمین کنعان رسید و بدانجایی که در ابتدا خیمه خود را برپا نموده و نیز مذبحی برای خداوند بنا کرده و نام یهوه را خوانده بود آمد، چون قحطی در آن سرزمین شروع شد، به ناچار ابراهیم تمام اموال و خانواده خود را به مصر کوچ داد تا قحطی تمام شد و به امر خداوند دوباره به سرزمین اول کوچ کرد، چون ابراهیم چهارپایان و نقره و طلای بسیار داشت و دولتمند بود و لوط نیز که همراه او بود گله و رمة و خیمه‌های بسیار داشت و زمین گنجایش ایشان را نداشت که در یک جا ساکن شوند و چون در میان شبانان مواشی آنها نزاع در گرفت، پس ابراهیم به لوط گفت: «زنهار در میان من و تو و خادمانان نزاعی باشد، زیرا که ما برادریم. از تو التماس دارم به تمام زمینی که در پیش روی توست بنگری و از من جدا شوی. اگر به طرف چپ روی، من به سوی راست روم و اگر به راست روی، به طرف چپ خواهم رفت.» آنگاه لوط چشمان خود را برافراشت و تمام وادی اردن را بدید که همه‌اش مانند باغ خداوند سبز و سیراب بود. پس لوط تمام وادی اردن را برای خود اختیار کرد و به طرف شرقی کوچ کرد و در وادی سدوم خیمه‌های خود را برپا نمود، لیکن مردم سدوم بسیار شریر و نسبت به خداوند خطاکار بودند و اما ابراهیم در زمین کنعان همانجا بماند.

پروسی

- ۱- آیا به نظر شما طریق دیگری وجود داشت که می‌توانست نزاع بین چوپانان را خاموش کند؟
- ۲- ابراهیم و لوط نسبت به یکدیگر چه احساسی داشتند و آیا این حکایت شما را در اصلاح روابط بین رفقا و همکلاسی‌های خود کمک می‌کند؟
- ۳- به نظر شما چگونه می‌توان مشکلات را حل کرد و بر آنها فائق آمد؟

آیات مخصوص

- «کسی که دیر غضب باشد از جبار بهتر و هر که بر روح خود مالک باشد از تسخیر کننده شهر افضل است» (امثال ۱۶: ۳۱).
- «جواب نرم خشم را برمی‌گرداند، اما سخن تلخ عیض را به هیجان می‌آورد» (امثال ۱۵: ۱).

حفظی - لوقا ۶: ۳۱

«چنانکه می‌خواهید مردم با شما عمل کنند، شما نیز به همان طرز با ایشان سلوک نمایید.»

حفظی - یعقوب ۱: ۲۲

«لیکن کنندگان کلام باشید نه فقط شنوندگان که خود را فریب می‌دهند.»

حکایت دو برادر - کوچکتر حاضر نشد مفت و مجانی برادر بزرگ خود را کمک نماید (سفر پیدایش ۲۵: ۲۷-۳۴)

و اسحق پسر ابراهیم را خداوند نظر کرده و در سن شصت سالگی به او دو پسر دوقلو داد و نخستین را عیسو نام نهاد. دومی در موقعی که به دنیا آمد پاشنه برادر خود را در دست داشت و اسحق او را یعقوب نام نهاد، چون این دو پسر بزرگ شدند، عیسو مردی صیاد و صحرایی شد، اما یعقوب مردی ساده‌دل و چادرنشین گردید و اغلب به مادر خود در چادر کمک می‌کرد. روزی یعقوب آش می‌پخت و عیسو خسته و مانده از صحرا آمد و به یعقوب گفت: «از این آش به من بده، زیرا که خسته و گرسنه‌ام.» یعقوب گفت: «تو هم امروز در عوض حق نخست‌زادگی خود را به من بفروش» عیسو گفت: «امروز من از گرسنگی به حالت موت رسیده‌ام مرا نخست‌زادگی چه فایده دارد؟» یعقوب به عیسو گفت: «برای من قسم بخور» و عیسو هم قسم خورده نخست‌زادگی خود را به یعقوب فروخت و یعقوب نان و آش عدس را به عیسو داد و او خورد و نوشید و برخاسته برفت.

بخشنده متواضع (مرقس ۱۲: ۴۱-۴۴ و متی ۶: ۲-۴)

لابد اغلب شما دیده‌اید که در روز یکشنبه همه هدایایی به کلیسا می‌دهند. بعضی هدایای خود را در سینی‌هایی که در کلیسا دور می‌گردانند می‌ندازد و بعضی در جعبه‌هایی که مخصوص این کار است. در اورشلیم سیزده جعبه بزرگ به شکل شیپور ساخته و به پایه‌های ستون‌های بزرگ قرار داده بودند که مردم هدایای خود را در آنجا بریزند. گویند روزی مسیح در هیکل نزدیک این جعبه‌ها نشسته بود مردم را تماشا می‌کرد. ناگاه مردی که شش نوکر دنبالش بودند وارد شد. پسری گفت: «نگاه کنید این تاجر از دمشق آمده است.» همه مردم برای او راه باز کردند که عبور کند. لباس ابریشمی بر تن داشت. مقداری طلا همراه آورده و طوری در دست گرفته بود که همه مردم ببینند.

مرد دیگری وارد شد و او نیز نزد صراف رفت و با صدای بلند صحبت می‌کرد که توجه همه را به طرف خود جلب کند و بفهمد که می‌خواهد چقدر هدیه بدهد و بعد نزدیک یکی از جعبه‌ها رفته دو سکه طلا دانه دانه در آن انداخت بطوری که همه صدای آن را شنیدند. سومین شخص زنی بود که با لباس ابریشمی قشنگی وارد شده چند دانه سکه نقره را که در دست داشت طوری در جعبه انداخت که همه ببینند. در موقعی که همه مشغول صحبت و گفتگو بودند، مسیح دید که بیوه زن فقیری آهسته نزدیک یکی از جعبه‌ها رفت و بدون اینکه توجه کسی را جلب کند دو پیشیز یا دیناری در جعبه انداخت. آن زن متوجه عیسی نشد و رفت. عیسی رو به شاگردان کرد و گفت: «این بیوه زن فقیر از همه بیشتر هدیه داد و ارزش این هدیه بیش از همه است، چونکه آنها از زیادتای خود دادند، ولی او هر چه داشت داد.»

بخشنده سخی (اعمال رسولان ۴: ۳۲-۳۷)

چهل روز بعد از صعود مسیح، مسیحیان دور هم جمع شده دعا می‌کردند و روح خداوند بر آنها نازل شد و قوتی تازه یافته همگی مشغول موعظه شدند و عده زیادی به مسیح ایمان آوردند. مسیحیان به قدری با هم متحد شده بودند و بطوری با هم تشریک مساعی می‌کردند که کسی در فکر خودش نبود و در هر چه داشتند با هم شرکت می‌کردند و همه با هم در پیروی مرام خود می‌کوشیدند و به همه کمک می‌کردند. این موضوع توجه ایمانداران جدید را خیلی جلب کرده بود و نمی‌توانستند بفهمند که چطور مسیحیان آنچه دارند بین هم تقسیم می‌کنند. یکی از آنها برنابا نام داشت که مردی از اهالی قبرس بود و املاک فراوان داشت. روزی نزد رسولان رفته پس از مذاکره دریافت که علت آن محبت و شرکت بین مسیحیان چیزی جز آن نیست که آنها مسیح را سرمشق قرار داده‌اند و از او پیروی می‌کنند و چون مسیح از بخشیدن آنچه داشت و انجام هر کمکی که قدرت او بود نسبت به دیگران مضایقه نمی‌کرد، آنها هم همانطور رفتار می‌کردند. برنابا هم خواست لذت این کار را بچشد پس رفته املاک خود را فروخت و پولش را آورد و به رسولان داد تا برای فقرا مصرف کنند و از این کار شادمان بود، زیرا فرمایش مسیح را که گفته بود: «آنچه به یکی از برادران کوچک من کردید به من کرده‌اید» انجام داده بود و به اینطور با مسیحیان و شادی آنها شرکت نموده نشان داد که نه فقط با موعظه و حرف مسیح را خدمت می‌کند، بلکه با اعمال شایسته و نیکویی و بخشش، فرمایشات او را اجرا می‌نماید.

محبت خداوند به وسیله اشعیا نبی به مردم می‌رسید (اشعیا ۵۵: ۶-۱۱)

قوم بنی‌اسرائیل اولین قومی بودند که خدا را شناختند و خداوند همیشه آنها را هدایت می‌نمود، ولی هر چند وقت یک بار خدا را فراموش می‌کردند و از این جهت دچار بدبختی می‌شدند. آن وقت صدایشان بلند می‌شد که «خداوند ما را فراموش کرده و دچار ذلت شده‌ایم.» اشعیا مردی بود با خدا و در ایامی زندگی می‌کرد که بنی‌اسرائیل از خدا دور افتاده و در کمال بدبختی می‌زیستند و از بس گناه ورزیده بودند گمان می‌کردند که خداوند هرگز آنها را نخواهد بخشید. اشعیا که خدا را خوب می‌شناخت و می‌دانست که خدا آن قوم را فراموش نکرده، بلکه آن قوم خدا را فراموش کرده بودند، شب و روز دعا می‌کرد که خداوند وسیله‌ای فراهم آورد که آنها توبه کنند بازگشت نمایند وقتی خداوند دعاها را شنید در رؤیا به او ظاهر شده گفت: «برو به قوم من بگو من هرگز شما را ترک نکردم. مگر نمی‌بینید که باران و نعمت‌های دیگر را از شما دریغ نکردم؟ این دیوار گناه و نافرمانی شماست که بین من و شما واقع شده است. الان توبه کنید و بازگشت نموده اوامر مرا بجا آورید من خدای شما بوده و خواهم بود و شما را هرگز فراموش نمی‌کنم.»

چون این پیغام را به مردم رساند، عده‌ای توبه کردند و دیگر مرتکب گناه و کارهای زشت نشدند، زیرا ایمان آوردند که خدا بخشنده است و هرگز نعمت‌های خود را از بندگان خود دریغ نمی‌کند ولو آنکه مردم او را فراموش کرده و

دنبال گناه رفته باشند و اشعیا نیز پیغام خداوند را به ایشان چنین رسانید: «خداوند را مادامی که یافت می‌شود بطلید و مادامی که نزدیک است او را بخوانید. شریر راه خود را و گناهکار افکار خویش را ترک نماید و به سوی خداوند بازگشت کند و بر وی رحمت خواهد نمود و به سوی خدای ما که مغفرت عظیم خواهد کرد، زیرا که خداوند می‌گوید که افکار من افکار شما نیست و طریق‌های شما طریق‌های من نی، زیرا چنانکه آسمان از زمین بلندتر است همچنان طریق‌های من از طریق‌های شما و افکار من از افکار شما بلندتر می‌باشد و چنانکه باران و برف از آسمان می‌بارد و به آنجا بر نمی‌گردد، بلکه زمین را سیراب کرده آن را بارور و برومند می‌سازد و برزگر را تخم و خورنده را نان می‌بخشد، همچنان کلام من که از دهانم صادر گردد خواهد بود، نزد من بی‌ثمر نخواهد برگشت، بلکه آنچه را که خواستم بجا خواهد آورد و برای آنچه آن را فرستادم کامران خواهد گردید.»

هوشیار و پس‌انداز او

هوشیار علاقه زیادی به چیزهای پشت شیشه مغازه اسفصل‌بازی پیدا کرده بود. اغلب روزها مدت زیادی آنجا ایستاده تماشا می‌کرد و هر وقت مادرش می‌پرسید: «چرا اینقدر دیر از مدرسه آمدی؟» می‌گفت: «مغازه اسفصل‌بازی را تماشا می‌کردم.» مادرش پرسید: «این چیست که تو اینقدر به آن علاقه داری که هر روز آن را نگاه می‌کنی؟» هوشیار جوابی نداد. شب وقتی او خوابیده بود، مادرش به پدر او گفت: «نمی‌دانم پسر ما چه چیزی را اینقدر دوست دارد که هر روز مدتی پشت دکان اسفصل‌بازی می‌ایستد و آن را تماشا می‌کند. کاش می‌دانستم چه چیز است تا برایش بخرم.» پدرش گفت: «ولی خرج‌های لازم‌تری داریم و استطاعت نداریم که علاوه بر لباس و ذغال و پول دوا و دکتر چیز دیگری برای بچه‌ها بخریم.» مادر گفت: «اما هوشیار پسر خوبی است قدری پول به او بده تا آن چیزی را که می‌خواهد بخرد.» روز دیگر پدر او را صدا کرد و گفت: «پسر جان، اگر هفته‌ای ده ریال داشته باشی چه می‌کنی؟» هوشیار با خوشحالی پرسید: «راستی می‌خواهید هفته‌ای ده ریال به من بدهید که مال خودم باشد.» پدرش گفت: «اگر داشته باشی آن را درست مصرف خواهی کرد؟» هوشیار گفت: «من همه را جمع می‌کنم تا آن...» و حرف خود را قطع کرد، چون نمی‌خواست بگوید چه چیز را دوست دارد.

با اینکه یازده سال بیشتر نداشت پسر عاقلی بود و می‌دانست والدینش خرج زیادی دارند پس گفت: «البته پولم را بی‌خود خرج نخواهم کرد.» هوشیار خوشحال بود که هر هفته ده ریال خواهد داشت و به زودی خواهد توانست آنچه می‌خواهد بخرد، زیرا بیست ریال دیگر هم در قلم داشت. در فکر این بود که هر هفته ده ریال به آن اضافه می‌شود و طولی نخواهد کشید که به آرزوی خود می‌رسد و وقتی صد ریال جمع کرد برای منظور او کافی خواهد بود. پس هر هفته از پدرش یک اسکناس ده ریالی نو می‌گرفت و در قلم مینداخت. روزی که پول هوشیار به صد ریال رسید، اتفاق بدی افتاد. خواهر کوچک او تب شدیدی کرد و چون به دکتر مراجعه کردند فوراً پیشنهاد داد که بچه را به مدرسه نفرستند، زیرا مرض او آبله بود و به سایر بچه‌ها سرایت می‌کرد. هوشیار و سایر بچه‌ها مدتی در خانه حبس بودند. هوشیار در کارهای خانه به مادرش کمک می‌کرد.

از بخاری مواظبت می‌کرد، اجاق را روشن می‌نمود، هیزم می‌آورد، با بچه‌ها بازی می‌کرد و برای آنها اسفصل‌بازی درست می‌کرد، قصه‌هایی می‌گفت، کوزه‌ها را آب می‌کرد و آب برای شستن دست و صورت بچه‌ها می‌آورد و خلاصه همه جور کمک به مادرش می‌نمود. پس از چندی حال خواهرش بهتر شد و کم‌کم وضعیت عادی می‌شد، ولی روزی هوشیار وارد آشپزخانه شد و دید مادرش سرش را روی دست گذاشته و دلتنگ است. هوشیار فهمید که چه خبر است. کسالت بچه، دکتر و دوا و غذا و خرج زیاد مادرش را ناراحت کرده بود. با خود فکر کرد که آیا بهتر نیست پولش را برای کمک به مادرش بدهد و از اسفصل‌بازی صرف‌نظر کند؟

پس آهسته از آشپزخانه بیرون آمد و به اتاق خود دوید و قلم را برداشته باز نمود و پول‌ها را در مشت گرفته برگشت. خیلی خوشحال بود که آن پول را ذخیره کرده و حالا به درد می‌خورد. پهلوی مادرش رفته گفت: «مادر جان اگر چه پول من کم است، اما شاید کمکی باشد.» مادرش با چشمان اشک‌آلود برگشته به او نگاهی کرد و گفت: «البته که کمک است، اما تو پولت را جمع کردی که چیزی بخری و من میل ندارم که پول تو را از تو بگیرم.» هوشیار گفت: «مادر جان من می‌خواستم آن ترن کوچک برقی را بخرم، اما حالا خوشحالت‌ترم که این پول را برای کمک به شما بدهم.» مادر با وجودی که مایل نبود، ولی باز در اثر اصرار پسرش پول را گرفت و البته در آن موقع باعث کمک بزرگی برای فامیلش شد.

- ۱- چرا برنابا پول خود را که از فروش مزرعه بدست آورد، به کلیسا داد؟
- ۲- به چه طریق می‌توانیم در راه خدا به سایرین کمک برسانیم؟

گفتار بزرگان درباره مادر

- «هر چه حالا هستم و در آتیه خواهم شد، مدیون مادر فرشته سیرت خود می‌باشم.» ابراهام لینکن
- «مایه سعادت و خوشی و زندگانی من مادرم بود.» واشنگتن ایروینگ
- «بزرگترین خوشی‌ها محبت مادر است.» رود یارد کیپلینگ
- «محبت مادر تمام نمی‌شود و عوض شدنی نیست و در مقابل هر چیزی ایستادگی می‌کند.» مترلینگ
- «خوشبختی هر مملکتی به دست مادرانش است.» تئودور روزولت
- «بهترین هدیه به مادر رفتار شماس است که باعث افتخار او می‌گردد.» بالفور
- «مادر به جهت اهل خانه خود از برف نمی‌ترسد، زیرا که جمیع اطفال خود را با اطلس ملبس کرده است.» سلیمان
- «جهان علوم را افلاطون و دنیای محبت را مادرم به من ارزانی داشته‌اند.» ارسطو
- «دنیا به من مدیون است و من به مادرم.» ادیسون
- «مادر جلوه حق است، رضایت خداست، باید خدا را راضی نگاه داشت.» آنتول فرانس
- «مادران با یک دست گهواره را تکان می‌دهند و با دست دیگر دنیا را.» ناپلئون بناپارت
- «مادران پاسداران انسانیت هستند.»

| | |
|----------------------------|----------------------------------|
| تا ابد آن تاج بر سر داشتن | تاج از فرق فلک برداشتن |
| هر نفس شهدی به ساغر داشتن | در بهشت آرزو ره یافتن |
| شب بتی چون ماه در بر داشتن | روز در انواع نعمت‌ها و ناز |
| ملک عالم را مسخر داشتن | جاودان در اوج قدرت زیستن |
| لذت یک لحظه مادر داشتن | بر تو ارزانی که ما را خوش تر است |

فریدون مشیری

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| در فکند از گفته رب جلیل | مادر موسی چو موسی را به نیل |
| گفت که ای فرزند خرد بی‌گناه | خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه |
| چون رهی زین کشتی بی‌ناخدای | گر فراموش کند لطف خدای |
| آب خاکت را دهد ناگه به باد | گر نیارد ایزد پاکت به یاد |

پروین اعتصامی

(مادری را نگران نشان می‌دهد)

باید با حقیقت و تواضع صحبت کرد

بنیامین فرانکلین آمریکایی که مردی بزرگ و سیاستمداری زبردست بود و در زمان خودش خدمات زیادی به نوع بشر کرده، می‌گوید: «از بین صفاتی که میل داشتم دارا باشم دوازده صفت انتخاب نمودم. روزی دوستی به من گفت: «مردم تو را متکبر می‌دانند و از صحبت‌هایت این موضوع آشکار می‌شود. در صحبت‌هایت نه تنها می‌خواهی ثابت کنی که راست می‌گویی و عقاید و افکار درست است، بلکه به زور می‌خواهی آن را بقبولانی.» من قول دادم که خود را اصلاح نمایم و تواضع را به صورت صفات خود اضافه نمایم.

بعد از آن سعی کردم که به عوض آنکه بگویم: «یقیناً و حتماً اینطور است» بگویم: «من گمان می‌کنم» یا «من اینطور می‌فهمم»، «من تصور می‌کنم» یا «اینطور به نظر می‌رسید» و اگر کسی چیزی می‌گفت که به نظر من غلط بود خود را وادار می‌کردم که نظریه او را درست دانسته و بگویم که «این درست است، ولی به نظر من این راه بهتر است.» خیلی

زود نتیجه این اقدام خود را دیدم. نطق‌هایم خیلی بیشتر جالب توجه شد و چون بیاناتم از روی فروتنی بود، به مذاق مردم خوش می‌آمد و زودتر آن را قبول می‌کردند و مخصوصاً تأثیر آن بیشتر واضح شد. گاهی هم اگر چیزی را غلط می‌گفتم چندان به آن اهمیت نمی‌دادند و چون می‌دانستند که من راست می‌گویم از عقاید خود صرف‌نظر کرده با من موافقت می‌نمودند.

غیبت از دیگران موردپسند نیست

روزی پریوش با عجله وارد خانه شد و نزد مادرش دوید و گفت: «مادر، امروز راجع به مهری چیزی شنیده‌ام که اگر راست باشد خیلی بد است.» مادرش گفت: «پریوش لابد اگر چیز بدی است هرگز آن را به من نخواهی گفت.» پریوش گفت: «یکی از دخترها این را به من گفت و خودش هم از کسی دیگر شنیده است. لابد راست است.» مادرش گفت: «معلوم نیست که حتماً راست باشد. از آن گذشته فکر کن بین خوب است آن را به من بگویی یا نه. آیا با گفتن آن محبت خود را به مهری ثابت می‌کنی یا نه؟» پریوش فکری کرد و گفت: «در این کار نشانه‌ای از محبت وجود ندارد. خود مهری هم بچه مهربانی نیست. چرا باید از دیگران انتظار محبت داشته باشد و بخواهد که نسبت به او با مهربانی رفتار کنند؟»

مادرش گفت: «خوب، از مهری بگذریم. فکر کن خودت کاری کرده بودی که خوب نبود. آیا راضی بودی مهری آن را برای دیگران نقل کند؟» پریوش گفت: «من که نمی‌خواهم برای همه نقل کنم. می‌خواستم فقط به شما و پروین بگویم» مادرش گفت: «درست است، ولی هرکس که چیزی را می‌شنود میل دارد برای چند نفر نقل کند و همین‌طور خبر منتشر می‌شود. باز فکر کن بین اگر تو چنین کاری را کرده بودی راضی می‌شدی که مهری آن را برای چند نفر دیگر بگوید؟» پریوش گفت: «ولی من چنین کاری نمی‌کردم.» مادرش گفت: «ممکن است تو هم کاری بکنی که هرگز مهری نکرده است. حالا تو خودت را جای مهری بگذار.»

پریوش قدری فکر کرد و بعد گفت: «فهمیدم چه مقصودی دارید. نه من هرگز راضی نبودم که مهری خطای مرا برای دیگران نقل کند.» باز مادرش گفت: «وقتی که من هم سن تو بودم مادرم به من گفت: قبل از اینکه حرف بزنی همیشه فکر کنی و از خود پرسی آیا این صحبت نشانه محبت من است؟ آیا آنچه می‌خواهم بگویم راست است؟ اگر جواب هر دو سؤال مثبت باشد هیچ ضرری ندارد که صحبت خود را برای هر که باشد بگویی و اگر راست باشد باید از خود پرسی که آیا لازم است من این را بگویم یا نه؟» پریوش پس از قدری تأمل پرسید: «مادر، ما باید قوانینی برای کلوب خود درست کنیم آیا این سؤالات برای ما قوانین مفیدی نیست؟»

مادرش گفت: «من مطمئن هستم که اگر تمام اعضا کلوب این قوانین را نگاه دارند خوشحالی آنها چندین برابر خواهد شد.» وقتی پریوش از مدرسه برگشت نزد مادرش رفت و گفت: «مادر، قوانین من قبول شد. مهری هم چند قانون یاد گرفته بود و همه قبول شد. همه ما هر روز باید سعی کنیم که چیزهای قشنگ ببینیم، یک کار خوب یاد بگیریم و یک کاری که کمک به دیگران باشد انجام دهیم. مادر، راستی فهمیدم که مهری مادر ندارد و ما باید به او کمک کنیم. چقدر خوشحالم که این حرف را به کسی نگفتم. اگر هم راست باشد او تقصیری نداشته است.»

ناصر از اخلاق خود شرم‌منده شد

ناصر پسر باهوشی بود، ولی خودش را خیلی بیش از آنچه بود می‌دانست و چون پدرش متمول بود اغلب او را با خود به مسافرت می‌برد. ناصر همیشه قصه‌ها و حکایاتی داشت و برای همه تعریف می‌کرد و پسرها و دخترهای دیگر از آن اطلاع نداشتند. این موضوع او را بیشتر مغرور کرده بود. روزی در کلاس راجع به راه‌آهن ایران صحبت شد و معلم سؤالاتی می‌کرد و بچه‌ها جواب می‌دادند. ناصر اظهار عقیده می‌نمود و خیال می‌کرد همه چیز را درست‌تر و بیشتر از دیگران می‌داند. زنگ زده شد و در موقع تنفس باز ناصر دنباله صحبت را گرفت و به سیروس که یکی از هم‌کلاسی‌هایش بود گفت: «تو چه خبر داری؟ پدر تو که مسافرت نکرده و تو را با خود نبرده است. پدر من تمام شهرهای ایران را چندین دفعه دیده و همه چیز را می‌داند.»

ناصر پسر خودپسندی بود و اغلب بدون فکر حرف‌هایی می‌زد که باعث رنجش همشاگردانش می‌شد. روزی با سیروس از مدرسه مراجعت می‌کردم. دم در مغازه شیرینی فروشی به سیروس گفت: «بیا برویم شیرینی بخریم»،

ولی وقتی متوجه شد که لباس سیروس کهنه است گفت: «بهتر است تو اینجا صبر کنی تا من برایت شیرینی بخرم.» سیروس که موضوع را فهمید، رنجید، ولی به روی خود نیاورد و وقتی ناصر شیرینی را به او تعارف کرد نگرفت. فردای آن روز در سر کلاس معلم از ناصر سؤالی کرد. ناصر چون یقین داشت که همه چیز را می‌داند جوابی داد که همه حتی معلم را به خنده انداخت.

ناصر که توقع داشت بچه‌ها به روی او بخندند خجل شد و زیرچشمی به صورت بچه‌ها نگاه کرد که ببیند چه کسانی به روی او می‌خندند. همه با تمسخر به او نگاه می‌کردند جز سیروس که با دلسوزی می‌خواست ثابت کند که ناصر سؤال را عوضی شنیده است. آن روز ناصر از شکست خود خیلی ناراحت شد، ولی می‌خواست رفتاری را که دیروز با سیروس کرده بود تلافی کند و به او محبتی کرده باشد و باز با او گرم بگیرد، زیرا او در عوض بدی به ناصر خوبی کرده بود. پس نزد پدر خود آمد و درخواست نمود که یک دست از لباس‌های خودش را به سیروس همکلاس بی‌چیزش بدهد. وقتی پدر جویای حال سیروس شد و اسم فامیل و خانه او را سؤال کرد خیلی متأثر شد و جوابی به ناصر نداد. ناصر آن قضیه را نزد مادرش تکرار کرد و مادرش به او فهماند که علت تأثر پدرش آن بوده که پدر سیروس چند سال پیش خانه‌ای را که آنها در آن مسکن داشتند در عوض مقدار کمی پول به آنها گرو داده بود و چون نتوانسته بود سر موعد پول را بپردازد پدر ناصر خانه را ضبط نموده بود.

طولی نکشید که پس از آن پدر سیروس ورشکست شد و بعد از مدت کمی مریض شده و مرده بود و بدین ترتیب شاید آنها هم در بدبختی او تا اندازه‌ای مقصر بودند. ناصر بعد از شنیدن این موضوع به قدری از طرز رفتار خود نسبت به سیروس خجل شد که با خود عهد کرد دیگر هرگز با کسی آنطور رفتار نکند و از مادرش خواهش کرد اجازه دهد برای سیروس چیزی بخرد. مادرش به او مقداری پول داد و گفت: «بهتر است این را دوستانه به او بدهی و پیش او اقرار کنی که نسبت به او بدرفتاری کرده‌ای و در ضمن به او بفهمان که پدر او کمکی به ما کرده است و ما به او مدیون هستیم و این پول در مقابل آن کمک است نه هدیه یا پیشکش.» این کار باعث شد که سیروس و ناصر بهترین دوست شده و تا آخر عمر با هم صمیمی بودند و چون طرز کمک ناصر از روی صمیمیت بود سیروس از قبول آن خودداری نکرد. ناصر همیشه نزد او اقرار می‌کرد که اخلاق سیروس باعث شده بود که او دست از لاف زدن و بی‌فکری بردارد و محبوب دیگران گردد.

پرسش

- ۱- عقیده شما راجع به اشخاصی که لاف می‌زنند چیست؟
- ۲- پیشنهاد مسیح راجع به خوبی کردن و کمک به دیگران چیست؟
- ۳- آن بیوه زن چه کرد که مسیح را خوشحال ساخت؟
- ۴- آیا راهی می‌دانید که اشخاص بتوانند به وسیله آن عادت لاف زدن را ترک کنند؟
- ۵- از حکایت ناصر چه چیزی یاد گرفتید؟

زبان عضو کوچک بدن

آشپز و مرد متمول

روزی مرد متمولی آشپز خود را خواند و گفت: «برای ناهار امروز از بهترین عضو گوسفند برای من خوراکی درست کن.» ظهر آشپز خوراک زبان جلوی او گذاشت. فردای آن روز صاحب‌خانه با خود گفت: «خوب اگر زبان بهترین عضو است پس بدترینش کدام است؟ امروز به نوکر خود پیشنهاد خواهم داد از بدترین عضو برایم غذا درست کند.» ظهر باز برای او خوراک زبان آوردند. معنی آن را نفهمید و آشپز خود را خطاب کرده گفت: «من دیروز از تو بهترین و امروز بدترین عضو را خواستم چرا هر دو روز یک نوع غذا آوردی؟» آشپز جواب داد: «بلی آقا، سرکار راست می‌فرمایید، ولی بنده هم فرمایش شما را انجام دادم، زیرا در عین حال که زبان بهترین عضو است بدترین عضو نیز می‌باشد، زیرا با همین زبان است که می‌توان یا دیگران را محبت نمود یا به نیستی کشانید. آنچه ما می‌گوییم با زبان می‌گوییم. بهترین و بدترین کلمات را زبان تکلم می‌کند. پس می‌توان آن را هم بهترین و هم بدترین عضو نامید.»

پروشی

- ۱- آیا وقتی را به خاطر می‌آورید که حرفی زدید و بعد پشیمان شدید؟ سبب پشیمانی شما چه بود؟
- ۲- آیا کسی را که بر زبان خود مسلط باشد برای انتخاب کردن به دوستی خود می‌پسندید یا با کسی که اختیار زبان خود را نداشته باشد می‌خواهید دوست باشید؟
- ۳- کسی را می‌شناسید که جلوگیری از زبانش برایش مشکل باشد؟
- ۴- جفرسن که رئیس جمهوری آمریکا بود گفته است: «هر وقت که غضبناک شدید پیش از حرف زدن تا صد بشمارید و اگر خیلی غضبناک بودید بیشتر بشمارید.» آیا پسندیده است که این پیشنهاد را به کار ببرید؟ امتحان کنید.

حفظی - مزمور ۱۹: ۱۴

«سخنان زبانم و تفکر دلم منظور نظر تو باشد ای خداوند که صخره من و نجات‌دهنده من هستی.»

زبان خود را باید در اختیار خود نگاه داشت (یعقوب ۳: ۱-۱۲)

یعقوب یکی از رسولان مسیح بود. او در نامه خود که به دوستانش نوشته است چنین می‌گوید: «ای برادران من، بسیار معلم نشوید، زیرا همگی ما بسیار می‌لغزیم و اگر کسی در سخن گفتن لغزد او مرد کامل است و می‌تواند عنان تمام جسد خود را بکشد و اینک لگام را بر دهان اسبان می‌زنیم تا مطیع ما شوند و تمام بدن آنها را برمی‌گردانیم. اینک کشتی‌ها نیز چقدر بزرگ است و از بادهای سخت رانده می‌شود، لیکن با سکان کوچک به هر طرفی که اراده ناخدا باشد بر گردانیده می‌شود. همچنان زبان نیز عضوی کوچک است و سخنان کبرآمیز می‌گوید. اینک آتش کمی چه جنگل عظیمی را می‌سوزاند و زبان آتش است. آن عالم ناراستی در اعضای ما زبان است که تمام بدن را می‌آلاید و دایره کائنات را می‌سوزاند و از جهنم سوخته می‌شود، زیرا که هر طبیعتی از وحوش و طیور و حشرات و حیوانات بحری از طبیعت انسان رام می‌شوم و رام شده است، لیکن زبان را کسی از مردمان نمی‌تواند رام کند. شرارتی سرکش و پر از زهر قاتل است. خدا و پدر را به آن متبارک می‌خوانیم و به همان مردمان را که به صورت خدا آفریده شده‌اند لعن می‌گوییم. از یک دهان برکت و لعنت بیرون می‌آید. ای برادران شایسته نیست که چنین شود. آیا چشمه از یک شکاف آب شیرین و شور جاری می‌سازد؟ یا می‌شود ای برادران که درخت انجیر زیتون یا درخت مو انجیر بار آورد؟ و چشمه شور نمی‌تواند آب شیرین را موجود سازد.»

دروغگو بالاخره رسوا می‌شود

یک روز صبح زود جعفر با خلق تنگ به انبار رفته کیسه ذرت را برداشت و به مزرعه رفت. کمی به زمین شخم زده نگاه کرد و در فکر بود که الان چقدر لذت دارد که در زیر سایه درختان لب رودخانه با قلاب ماهیگیری‌اش که عمویش به او داده بود ماهی بگیرد. با شاپور قرار گذاشته بودند که امروز صبح تا ظهر مشغول ماهیگیری باشند. قرار بود نهار خود را هم ببرند و تا هر وقت که میل دارند آنجا بمانند، اما پدرش به او گفته بود که باید در کاشتن ذرت به او کمک کند، چونکه تقی مریض شده بود و وقت کشت ذرت می‌گذشت و اگر شب باران می‌آمد کارشان را خراب می‌کرد. نصف آن را تقی کاشته بود و جعفر باید نصف دیگر را بکار. جعفر می‌دانست که جز اطاعت پدر چاره‌ای دیگر نیست. پس کیسه را در دست گرفته به فاصله‌های معین سه دانه ذرت‌ها را زیر خاک می‌کرد. وقتی کمرش را راست کرد که خستگی رفع کند حس کرد که آفتاب بهار خیلی گرم شده لابد نزدیک ظهر است، ولی هنوز کارش نصف نشده بود و دیگر وقت ماهیگیری نخواهد داشت.

وقتی دوباره شروع به کار کرد با خود گفت: «لازم نیست اینقدر دقت کنم. چرا سه دانه بگذارم؟ بیشتر بریزم که زودتر تمام بشود» و فاصله‌ها را هم زیاده‌تر می‌کرد. بالاخره همه سبز خواهند شد! در همین موقع کلاغی شروع به صدا کرد. مثل این بود که به جعفر می‌گفت: «این کار بدی است. نکن.» جعفر کلوخی برداشت و به طرف او پرتاب کرد و مشت مشت دانه‌های ذرت را در خاک ریخت. طولی نکشید که کارش را تمام کرد. نگاهی به آفتاب کرده گفت: «ساعت یازده است می‌توانم به ماهیگیری برسم» و برای اینکه خیالش را راحت کند در حالی که سوت می‌زد، به طرف انبار رفت. پدرش صدای او را شنید و با تعجب پرسید: «جعفر، همه ذرت‌ها را کاشتی؟» جواب داد: «تمام را کاشتم»، اما از خجالت به صورت پدرش نگاه نمی‌کرد. خم شد و چیزی را از زمین برداشت.

پدرش گفت: «خیلی خوب، حالا نهارت را از مادرت بگیر و برای ماهیگیری برو. البته عصر ماهی زیادی با خودت

خواهی آورد.» جعفر گفت: «چشم پدر، الان می‌روم»، اما فکر کار بدش او را ناراحت می‌کرد. وقتی شاپور را دید همه را فراموش کرد و تا عصر به بازی و ماهیگیری مشغول بود. سه هفته بعد روزی پدر جعفر او را صدا زده گفت: «همراه من بیا. می‌خواهم چیزی به تو نشان دهم.» وقتی به مزرعه وارد شدند دید که تمام ردیف‌های جوانه‌های ذرت‌ها بطور مرتب سبز شده و سر از خاک بیرون کرده بودند به جز ردیف‌های آخر که همه درهم برهم شده و چون جایش کم بود رشد نکرده و خفه شده بود.

پدر رو به جعفر نموده گفت: «تو به من گفتی همه را درست کاشته‌ای؟ پس چه شده؟» جعفر چه جوابی می‌توانست بدهد؟ دروغ او آشکار شد و مثل این بود که ذرت‌ها سر از زمین بیرون آورده می‌گفتند: «مرا سه دانه سه دانه نکاشته‌اند.» پس از خجالت سرخ شد و سر را به زیر انداخت و با خود میندیشید که اگر فکر می‌کردم روزی دروغ آشکار خواهد شد هرگز دروغ نمی‌گفتم. پدرش که او را شرم‌منده دید گفت: «عزیزم نه فقط تو بلکه تمام کسانی که کار نادرستی انجام می‌دهند فکر می‌کنند که دیگران نخواهند فهمید، ولی به فرض هم که دیگران نفهمند آیا خدا نمی‌بیند و نمی‌فهمد؟» جعفر با خود عهد کرد که دیگر دروغ نگوید و بداند که کسی هست که ناظر اعمال اوست و همه چیز را می‌بیند و می‌فهمد و ما به خاطر او و برای انجام دادن اوامر او باید همیشه راستگو و درست کردار باشیم.

درستی و همکاری با خداوند (اعمال رسولان ۵: ۱-۱۱)

مردی حنانيا نام با زوجه‌اش سفيره ملكي داشت كه آن را فروخت قدری از پول آن را با اطلاع زن خود نگاه داشت و بقیه را پیش رسولان یعنی شاگردان مسیح آورد و در بیت‌المال گذاشت تا خرج کنند، چون او و زنش از اعضای کلیسا بودند، چون پطرس آن پول را دید به حنانيا گفت: «چرا شیطان دل تو را پر ساخته است تا روح‌القدس را فریب دهی و مقداری از قیمت زمین را نگاه داری؟ آیا چون داشتی آن زمین از آن تو نبود و چون فروختی پولش در اختیار تو نبود؟ چرا این را در دل خود نهاده‌ای؟ به انسان دروغ نگفتی، بلکه به خدا.» حنانيا چون این سخنان را شنید افتاد و جان داد و خوفي شديد بر همه شنندگان مستولی گشت. آنگاه جوانان برخاسته او را کفن کردند و بیرون برده دفن نمودند و سه ساعت بعد زوجه حنانيا بی‌خبر از ماجرای وارد شد پطرس بدو گفت: «مرا بگو که آیا زمین را به همین قیمت فروختی؟» گفت: «بلی به همین قیمت»

پطرس به وی گفت: «برای چه متفق شدید تا روح خداوند را امتحان کنید؟ اینک پای‌های آنانی که شوهر تو را دفن کردند بر آستانه است و تو را هم بیرون خواهند برد.» در ساعت او هم پیش قدم‌های پطرس افتاد و جان داد و جوانان داخل شده او را مرده یافتند. پس بیرون برده پهلوی شوهرش دفن کردند و خوفي شديد تمامی کلیسا و همه آنانی را كه این را شنیدند فرو گرفت. به خاطر بیاوریم كه چطور برادران یوسف به پدر خود دروغ گفتند كه یوسف را گرگ در بیابان پاره پاره کرده است و حال اینکه آنها او را به کاروانی كه به مصر می‌رفت فروخته بودند و چطور خداوند بعد از سال‌ها به واسطه قحطی، دروغ آنها را آشکار کرد و آنها در نظر پدر خود و یوسف خجالت‌زده و شرم‌منده شدند. باز به خاطر بیاوریم كه چطور در شب آخر عمر مسیح پطرس او را سه بار در جلوی مردم انكار كرد و گفت: «من این شخص را نمی‌شناسم» و وقتی كه خروس بانگ زد، نگاهش به چهره مسیح افتاد و از خجالت شروع كرد به زار زار گریستن. درباره ضررهای دروغ و دروغ گفتن در سر کلاس مذاکره نمایید.

حفظی - افسسیان ۴: ۲۵

«لهذا دروغ را ترك کرده هر كس با همسایه خود راست بگوید، زیرا كه ما اعضای يكديگریم.»

شكر گذاری از زمان قدیم مرسوم بود

پنتيكاست یا پنجاه روز بعد از عيد قيام (لاویان ۲۳: ۱۵-۲۱)

عيد پنتيكاست، یا عيد نوبر میوه، هفت هفته بعد از عيد فطير است. در این عيد مرسوم بود كه تمام یهودیان برای عبادت و شكر گذاری به اورشليم بروند و از اولین میوه سال و محصول زمین خود به خداوند تقدیم دارند. در این روز هر كس سبدي از میوه‌های گوناگون باغ ترتیب داده به اورشليم می‌برد. حتی گرده‌های نان از اولین محصول سال می‌پختند و سبدها را پر می‌کردند و به آنجا می‌بردند. همه در بین راه خوشحال بودند و حمدگویان به طرف

شهر می‌رفتند و زمان اسارت خود را در مصر و بعد رهایی خود را به دست خداوند و راهنمایی موسی و نجات خود را از سختی به یاد آورده یهوه را تمجید می‌کردند. در این روز مخصوصا حکایت روت در کنایس و در بین خانواده‌ها خوانده می‌شود تا مردم به خاطر بیاورند که چطور یک دختر اجنبی با پای برهنه خسته و گرسنه مادرشوهر پیر خود را ترک نکرد و وارد بیت لحم شد و در آنجا در آغوش ملت یهود و در سایه پروردگار بزرگ خوشی از دست رفته خود را بازیافت و پایه برکت و نجات دنیا بر او قرار گرفت (حکایت روت را در کتاب سوم، صفحه ۲۴ بخوانید).

عید خیمه‌ها (تثنیه ۲۶: ۱-۱۲ و لاویان ۲۳: ۳۹-۴۳)

قوم یهود همه ساله در اواسط پاییز عیدی مخصوص شکرگزاری دارند و برای نعمت‌هایی که خداوند به آنها عطا فرموده جشن برپا کرده خدا را سپاسگزاری می‌نمایند. زمانی که مثل حالا در دنیا پراکنده نبودند همه با نمونه‌هایی از محصول خود به اورشلیم می‌رفتند و خدا را عبادت کرده شکرگزاری می‌نمودند، ولی حالا که در دنیا پراکنده هستند هر خانواده‌ای مطابق استعداد خود خیمه‌ای برپا می‌کند و آن را با شاخ‌های کاج و نارنج زینت داده در زیر آن سرودهایی می‌خوانند و خدا را حمد می‌نمایند تا روح پدرانشان را که در صحرا زیر خیمه‌ها زندگی می‌کردند به خاطر بیاورند. در بعضی جاها ظرف بزرگی را پر از روغن می‌کنند و تفیله‌ای از کتان در آن فرو برده روشن می‌کنند و کاهن ظرف طلایی را برمی‌دارد و از حوض آب کرده به معبد می‌برد و در طشتی می‌ریزد و همه سرود خوانان از خدا برای نعمت‌هایی که به آنها داده شده تشکر می‌نمایند و درخواست می‌کنند که خداوند سال آینده را پربرکت ساخته برای افزایش محصول آنها باران فراوانی عطا فرماید.

برای چه چیز باید شکر گزار بود

عده‌ای از بچه‌ها روزی در کلاس خود نشسته و از هر دری سخن می‌راندند. معلم آنها هم پشت میز خود نشسته بود و دفترهای آنها را رسیدگی می‌کرد. صحبت اطفال بالاخره از این طرف و آن طرف به موضوع شکرگزاری کشید. یکی از بچه‌ها گفت: «ما باید برای چیزهای خوبی که به ما داده شده خدا را شکر کنیم.» دیگری جواب داد: «ما که همه چیز داریم، لباس داریم، خوراک خوب می‌خوریم، مدرسه می‌رویم، کتاب و کیف و قلم و سایر لوازم مدرسه همه برایمان حاضر است و معلم خوب هم که داریم دوستان مهربان، اقوام و نزدیکان با محبت، همه وسایل راحتی و خوشی برایمان فراهم است. دیگر شکرگزاری یعنی چه؟» معلم که صحبت آنها را کم و بیش شنیده بود خواست برای آنها توضیح بدهد، ولی فکر خوبی به نظرش رسید و هیچ نگفت. زنگ زده شد و همه برای درس حاضر شدند. فردا صبح معلم بچه‌ها را جمع کرد و گفت: «امروز شما را به جای خوبی می‌برم.» آن روز به بنگاه حمایت از مادران رفتند و معلم مخصوصا بچه‌ها را راهنمایی کرد که در وضعیت بیچارگان و کسانی که وسیله زندگی ندارند دقت نمایند. فردای آن روز به شیرخوارگاه و روز بعد به هنرستان دختران و روز بعد نیز به بنگاه بینوایان رفتند. بچه‌ها که از حال فقرا و بچه‌های یتیم باخبر شدند فهمیدند که خودشان چقدر در ناز و نعمت زندگی می‌کنند و خداوند چیزهای خوب و وسایل راحتی به آنها داده است و باید هر روز شکرگزاری کنند و در عین حال دیگران را از یاد نبرند.

پروشی

- ۱- شما برای دیگران که نعمت‌های زندگی‌شان از شما کمتر است چه می‌کنید؟
- ۲- از نعمت‌هایی که خداوند به ما داده است صورتی درست کنید و سر کلاس بخوانید.

حفظی - مزمو ۱۱۳: ۱-۲

«هللویا ای بندگان خداوند تسبیح بخوانید. نام خداوند را تسبیح بخوانید. نام خداوند متبارک باد از الان تا ابدالابد.»

حفظی - اشعیا ۲۵: ۱

«ای یهوه تو خدای من هستی پس تو را تسبیح می‌خوانم و نام تو را حمد می‌گویم، زیرا کارهای عجیب کرده‌ای و تقدیرهای قدیم تو امانت و راستی است.»

حفظی - اول تواریخ ۲۹: ۱۴

«من کیستم که قابلیت داشتم باشم که به خوشی دل اینطور هدایا به نزد تو بیاورم؟ زیرا که همه این چیزها از آن توست و از دست تو به تو داده‌ام.»

عاموس نبی (عاموس ۵: ۸-۱۵ - ۲۱-۲۵)

عاموس چوپان جوان و شجاعی بود که یکه و تنها با گله و رمه خود در میان کوه‌ها و تپه‌های اورشلیم در گردش بود. از گله خود حفاظت می‌نمود و شب‌ها در غارها مسکن می‌کرد و با غذاهای بسیار ساده قناعت کرده روزگار می‌گذرانید. او مردی حساس و خداترس بود و هر دفعه که برای فروش پشم یا شیر و پنیر خود به شهر می‌رفت، زندگی رقت‌بار مردمان فقیر شهر اورشلیم او را متأثر می‌کرد و قصرها و تجملات مردم ثروتمند او را ناراحت می‌نمود. می‌دید که آنها چطور با اعمال پست و ناپسند خود حق دیگران را پایمال کرده بر ثروت خود میفزایند قاضی رشوه‌خوار است، تاجر در نوع کالا تقلب می‌نماید و از این جهت فقرا برای احتیاجات روزانه خود در تنگی و سختی هستند و اشخاص متنفع ابدًا توجهی به آنها ندارند.

عاموس چوپان چه می‌توانست بکند؟ نه نفوذی داشت و نه سرمایه‌ای که بتواند آنها را کمک کند. بالاخره در یک روز عید که مردم به هیکل می‌آمدند و هدایای گران‌بها و فراوان برای خداوند می‌آوردند، دلش بسیار بسوخت و بی‌اختیار فریاد برآورد که «ای مردم ریاکار، خداوند هدایای ما را قبول نخواهد کرد، چون این خون اطفال فقیر و حق پایمال شده آنهاست اول قوانین خدا را بجا آورید تا عبادت شما مقبول واقع شود.» مردم با شنیدن این کلمات بر این جوان، که به ظاهر بی‌سر و پا به نظر می‌رسید، متغیر شدند و خواستند او را از شهر و هیکل بیرون کنند، ولی عاموس از تهدیدات آنها نهراسید، بلکه بلندتر فریاد زد که «خداوند می‌گوید حق فقرا را پایمال کردید و گندم آنها را برای خود ذخیره نموده اطفال آنها را گرسنه نگاه داشتید، خداوند بر شما غضب خواهد کرد و دشمن بدین شهر حمله کرده شهر را تسخیر خواهد نمود و شما ای مردم بی‌فکر، به جاهای دور به اسارت خواهید رفت.»

متأسفانه کسی به حرف‌های عاموس اهمیتی نداد. پادشاه یهود هم که به لهو و لعب با دوستان و رفقای خود سرگرم بود به او توجهی نکرد. تا اینکه یک روز دشمن ناگهان بر خاک اسرائیل حمله کرده شهر اورشلیم را خراب نمود و مردم آنجا را چه زن و چه مرد به اسارت بود. آن وقت بود که این مردم بی‌فکر و خودخواه از خواب غفلت بیدار شده از گناهان خود توبه نمودند و از رفتار ناپسند خود پشیمان شده به حضور خداوند گریه و زاری نمودند و نام او را تمجید کردند و از او طلب عفو نموده درخواست کردند که گناهان آنها را ببخشد و آنها را بار دیگر به سرزمین خود برگرداند.

پیش

- ۱- چرا عاموس نبی منتظر بود خداوند بنی‌اسرائیل را تنبیه کند؟
- ۲- آیا امروز هم می‌توان از تعلیمات عاموس استفاده کرد؟
- ۳- وظیفه ثروتمندان نسبت به فقرا چه می‌باشد؟

حفظی - عاموس ۵: ۱۴-۲۴

«نیکویی را بطلید و نه بدی را تا زنده بمانید.»
«انصاف مثل آب و عدالت مانند نهر دائمی جاری بشود.»

دختر تولستوی و پسر دهقان

تولستوی یکی از نویسندگان مشهور روسی است که در قرن نوزده می‌زیست. او در هشتم ماه آگوست ۱۸۲۰ در روسیه به دنیا آمد و در سال ۱۹۱۰ چشم از این دنیا بست. او نویسنده بزرگی بود که در عالم نویسندگی تحول و نهضتی ایجاد کرد. کتاب‌های او بسیار معروف است. از جمله «جنگ و صلح» و «آنا کرولینا» و غیره. او دختر ده ساله‌ای داشت که روزی در جلوی منزل خود با پسر دهقانی که در آن حوالی منزل داشت مشغول بازی بود. ناگهان چند پسر دیگر از راه رسیدند و به بازی آنها وارد شدند و به عادت بچه‌ها میان آنها اختلاف فکر و عقیده ایجاد شد و نزاعی در گرفت. پسر چوپانی چوبی در دست داشت و با آن مشغول دفاع از دوستان خود بود. ناگهان چوب به بازوی دختر تولستوی خورد. دختر گریه‌کنان خود را به پدر رسانیده از او خواست که پسر چوپان را سخت تنبیه کند، تولستوی با وقار تمام به دختر خود گفت: «درد دست تو با زدن و تنبیه پسر چوپان خوب نخواهد شد.»

دختر جواب داد: «راست می گویند درد من آرام نمی گردد، ولی آن پسر نتیجه بی تربیتی خود را خواهد دید.» پدر جواب داد: «چه بهتر که او را طور دیگری تنبیه کنی.» دختر سؤال کرد: «چطور؟» تولستوی گفت: «برو چند دانه شیرینی از گنج بردار و از خانه بیرون برو و به او بده تا تو به جای انتقام به او محبت کرده باشی، چون به قول سلیمان پادشاه (سخت تلخ غیض را به هیجان می آورد، اما جواب نرم خشم را برمی گرداند) چه بهتر که تو با او از در دوستی داخل شوی تا او از کرده خود پشیمان شده خجالت بکشد و از این راه بین شما دوستی محکمی برقرار گردد.»

پرازش ترین چیز

در زمان قدیم پادشاهی بود پر قدرت که سه پسر داشت، اولی شاهزاده متکبر دومی شاهزاده مقبول و سومی شاهزاده خوش قلب. پادشاه پیر شده بود و چون هر سه پسر خیلی خوب بودند مشکل بود که از بین آنها یکی را برای جانشینی خود انتخاب کند. شاهزاده متکبر وجودش خیلی اهمیت داشت و با شجاعت مخصوص راست ایستاده در روزهای سلام پرچم سلطنتی را در دست نگاه می داشت و پهلوی شخص شاه می ایستاد و در نظر تمام درباریان لایق نگاهداری تاج سلطنت بود. شاهزاده مقبول همیشه در فکر راحتی و خوشی مردم بود و در لباس مخمل قرمز با موهای خرمایی در روزهای سلام با همه صحبت می کرد و دل همه را بدست می آورد.

تمام درباریان او را لایق سلطنت می دانستند. شاهزاده خوش قلب از همه کوچکتر بود. یک دفعه لباسش را با لباس کرباس بچه فقیری عوض کرده و گفته بود می خواهد ببیند لباس کرباسی به او می آید یا نه. در روز سلام اغلب او را در بین بچه های فقیر یا در حالی که مشغول تماشای حیوانات کوچک در جنگل و مزارع بود می یافتند. همه درباریان و گاهی هم پدرش فکر می کردن که او اصلاً برای سلطنت لیاقت ندارد. یک روز صبح زود که آفتاب تازه طلوع کرده بود و دانه های شبنم روی برگ های درختان مثل دانه های مروارید می درخشید، پادشاه پسران خود را نزد خود طلبید و به آنها گفت: «من پیر شده ام و دیگر قادر به انجام وظایف سلطنت نیستم. می خواهم یکی از شماها را که لایق تر باشید برای جانشینی خود انتخاب کنم. برای این منظور امتحانی از شما می کنم. امروز نهار خود را برداشته در مملکت بگردید و پریمیتم ترین چیز را یافته نزد من بیاورید. هر کدام آن را یافتید تاج سلطنت را صاحب خواهید شد.»

سه شاهزاده به راه افتادند، ولی هیچ کدام نمی دانستند چه خواهند جست. شاهزاده متکبر در پایتخت کشور به جستجو مشغول شد، چونکه فکر می کرد که تمام چیزهای پریمیتم و مهم در آن شهر که از همه مهم تر است پیدا خواهد شد. شاهزاده مقبول در قصرها بین دوستان خود و آشنایان به جستجوی پرداخت، چونکه خیال می کرد دوستانش او را راهنمایی خواهند کرد که آن را بیابد. شاهزاده خوش قلب دور از قصر در مزارع با بچه های دهقانان مشغول گفتگو بود، چونکه افکار او با سایرین خیلی فرق داشت. تمام آن روز برای هر سه شاهزاده روز پرزحمتی بود.

شب که به قصر نزد پدر مراجعت نمودند اول جلوی او زانو زده رسم احترام بجا آوردند. شاه آنها را مخاطب ساخته گفت: «کدام یک گران ترین چیز را آورده اید؟» شاهزاده متکبر گفت: «من» شاهزاده مقبول گفت: «نه، من آورده ام» شاهزاده خوش قلب ساکت ایستاد. شاه گفت: «نتیجه جستجوی خود را به من نشان دهید.» شاهزاده متکبر از زیر شنل خود جعبه ای بیرون آورد و باز کرد. در آن انواع و اقسام جواهرات قیمتی پر بود که چشم هر بیننده را خیره می کرد. گفت: «این متعلق به یکی از متمول ترین و پیرترین اشخاص کشور شماست. آن را به من داد که به شما نشان دهم.» شاه جعبه را گرفت با حزن زیاد سری تکان داد و آن را کناری گذاشت و به شاهزاده مقبول اشاره کرد. او جلو آمده و پرده توری بسیار ظریفی را که نقش بسیار زیبایی در آن رسم شده بود باز کرد و نشان داد و گفت: «این را یکی از شاهزاده خانم های دربار با دست خود بافته که وقتی به حضور شاه می آید آن را تقدیم حضور نماید. من پریمیتم تر از این چیزی سراغ ندارم.»

شاه پرده را کناری گذاشت و سری تکان داده گفت: «پسر خوش قلب و کوچک من چه آورده است؟» شاهزاده خوش قلب جلو آمده گفت: «من وقت اینکه به سراغ آن چیزی که شما فرمودید بروم نداشتم و دست خالی آمدم» و دست های خالی خود را به شاه نشان داد، چون شاه به دست های او نگاه کرد هر دو کف دست هایش طاول کرده بود. شاهزاده گفت: «تمام روز من برای پسر زارعی شخم زدم، چون قدری مریض بود.» شاه به چشمان آن پسر نگریست. نگاهی از سادگی و محبت در آن مشاهده نمود و با خوشحالی گفت: «تو گران ترین چیز را برای من آورده ای. این دست ها نشان کار پر محبت و از خود گذشتگی است این چیزی است که خدا و مردم طالب آن هستند.» پس شاهزاده

خوش قلب تاج شاهی را بر سر گذاشت. هر چند تاج برای سرش خیلی بزرگ بود، ولی همه می گفتند به زودی اندازه خواهد شد، زیرا همه او را برای اخلاق خوبش پسندیده بودند.

پرسش

- ۱- وقتی می بینید کسی چیزی دارد که شما ندارید چه فکر می کنید؟
- ۲- تعلیم مسیح راجع به این موضوع چه بود؟
- ۳- آیا شما از اینکه دیگران چیزهای خوب دارند لذت می برید؟
- ۴- اگر دوستان شما از خود هنری نشان دهند، مسخره شان می کنید یا از آنها قدردانی می نمایید؟
- ۵- آیا به آنهایی که لباس قشنگ خوب دارند و یا به میهمانی های متعدد می روند حسادت می ورزید؟
- ۶- آیا از آنچه که خداوند به شما داده است قدردانی کرده خدا را شکر می نمایید؟

حفظی - یعقوب ۱: ۱۷

«هر بخشندگی نیکو و هر بخشش کامل از بالاست و نازل می شود از پدر نورها که نزد او هیچ تبدیل و سایه گردش نیست.»

اگر بر حسب فرمان مسیح که گفته است: «همسایه خود را مثل نفس خود محبت نما» (یعقوب ۲: ۸) رفتار نمایید، نیکو می کنید.

هاریس من (پسری که هم در فکر مادر خود بود و هم در فکر دیگران)

صد سال پیش از این، یک روز صبح زود پسر دهقانی زنبیل در دست به طرف یکی از مغازه های ده می رفت. با اینکه چهارده سال بیشتر نداشت قیافه اش بیش از این نشان می داد. رنگش پریده و چهره اش زرد بود و از زندگی سخت او حکایت می کرد. لباسش کهنه و مندرس بود. همین که بچه های ده او را دیدند به هم گفتند: «آهای بچه ها هاریس دارد می آید. بیایید سر به سرش بگذاریم.» یکی گل به او پرتاب می کرد یکی سنگ و دیگری به او می گفت: «آه دختر کوچولو، ظرف های چای صبح را شسته ای؟ چقدر حصیر بافته ای؟» و دور او را گرفتند، ولی هاریس به آنها اعتنایی نکرد و وارد دکان شد.

مغازه دار گفت: «خوب چقدر حصیر بافتی؟» هاریس گفت: «کم است. به لطف خدا هفته آینده بیشتر خواهم بافت.» صاحب دکان گفت: «این چهار پنج ریال بیشتر نمی ارزد. بگو ببینم با پول آن چه می خواهی بکنی؟» هاریس گفت: «نصف این پول مال مادر من است. خودش فردا می آید و هر چه دلش می خواهد می خرد. نصف دیگر مال من است می خواهم یک کتاب حساب برای خود بخرم.» مغازه دار گفت: «ولی قیمت کتاب پنج ریال است.» هاریس گفت: «اگر ممکن است این کتاب را تا هفته دیگر برای من نگاه دارید تا پولش را تهیه کنم.» مغازه دار گفت: «کتاب را با خود ببر هر وقت پول داشتی بیا و قیمتش را بپرداز.» هاریس خوشحال شد و کتاب را زیر لباس خود پنهان نمود و زنبیل خود را گرفته به راه افتاد.

صاحب دکان به اشخاصی که در دکانش بودند گفت: «این بچه ها هاریس را مسخره می کنند برای اینکه حصیر می بافت و به مادرش کمک می کند، ولی من می دانم که روزی خواهد رسید که همه او را احترام خواهند کرد» یکی از آنها پرسید: «مگر پدر ندارد؟» مغازه دار جواب داد: «خیر، دو سال است پدرش فوت نموده و تمام کار و زحمت به گردن هاریس بیچاره افتاده است. تمام روز در صحرا کار می کند و بقیه وقتش را برای کمک به مادرش صرف می نماید و مواقعی هم که هوا بد است در خانه حصیر می بافت و به قدری تند و خوب این کار را می کند که کلاه دوز عقیده دارد که حصیر او از همه بهتر است.» دیگری پرسید: «مدرسه نمی رود؟» مغازه دار جواب داد: «نه، بیچاره چطور می تواند به مدرسه برود؟ فقط در وسط زمستان که در صحرا کاری ندارد یکی دو هفته به مدرسه می رود، ولی می گویند با اینکه خیلی کم به مدرسه می رود سوادش از همه همکلاسی هایش بیشتر است و تمام کتاب های کتابخانه ده را خوانده است و چند کتاب هم خودش دارد. بیچاره تا ساعت دو و سه بعد از نصف شب که همه در خوابند در روشنایی شمع کتاب می خواند و گاهی که شمع کافی ندارند، اجباراً از خواندن صرف نظر می کند.» این بود شمه ای از وضعیت طفولیت هاریس من.

هاریس من در ایام عید و تعطیل عمومی هرگز تعطیل و وقت بازی نداشت و هیچ اسفصل بازی هم نداشت. وقتی به مرحله جوانی رسید و کارش بیشتر شد زندگانی اش نسبتاً بد نبود و چون فرصت بیشتری داشت به فکر تحصیل افتاد. معلمی به او پیشنهاد کرد که به دانش سرا برود. هاریس حاضر بود آنچه باید در مدت چهار سال یاد بگیرد در مدت شش ماه بیاموزد و همین کار را هم کرد و از عهده امتحان نیز خوب برآمد و به کلاس دوم دانش سرا رفت، چون پول نداشت هر کاری که پیش می آمد می کرد. تمام کارهای شخصی خود را از قبیل غذا پختن و تمیز کردن اتاق و کارهای دیگر مجبور بود خودش بکند و در منتهای صرفه جویی زندگی می کرد.

خرجی برای مادرش می فرستاد و برای خرج تحصیل خود نیز ذخیره می کرد. در اینجا نیز مثل ایام کودکی، بچه های متمول دانش سرا به واسطه وضعیت ظاهری اش او را مسخره می کردند، ولی چون او فوق العاده با ادب و با هوش و جدی بود توانست بالاخره توجه تمام دانشجویان و اولیا دانش سرا را به خود جلب نماید. روز به روز ترقی می کرد و همه می گفتند او بهترین شاگردی است که تا حال در این دانش سرا تحصیل کرده است. پس از سه سال هاریس تحصیل خود را تمام کرد و شاگرد اول شد و کارهای خوبی به او واگذار گردید. بعدها چون خود به تحصیل اهمیت می داد مدارس تأسیس کرد که بچه ها بتوانند تحصیل کنند، زیرا بر اثر تجربه شخصی خود فهمیده بود که تحصیل علم، شخص را از بیچارگی نجات می بخشد.

جین آدمز

در ایالت ایلینویزد در آمریکا خانواده ای خداپرست بنام آدمز زندگی می کرد. آقای آدمز مردی متواضع بود که کارخانه چوببری داشت. او دختری کوچک بنام جین داشت که از سایر خواهرها و برادرانش متفاوت بود. او طفلی ظریف و حساس بود و قلبی کوچک و پر از محبت داشت و از دروغگویی و خودخواهی نفرت می کرد، ولی دختری خجول بود و می ترسید در مقابل جمعیت عرض اندام نماید، ولی پدرش همیشه او را نصیحت می کرد و می گفت که «انسان باید همیشه خوشحال باشد و این کار هم خیلی آسان نیست. انسان باید سعی کند که آن خوشحالی حقیقی را بدست بیاورد. شاید لازم باشد برای بدست آوردن آن، کار بسیار سختی انجام دهد.»

جین کوچک در اثر تبی که در کوچکی به او دست داده بود ضعیف گشته و متأسفانه ستون فقرات او کج شده بود و بیشتر اوقات هم کمر درد شدیدی عارض او می شد و به همین دلیل غالباً در منزل پیش مستخدمه مهربان خود پالی می ماند. شبها پدرش به او درس می داد و گاهی او را همراه خود با درشکه یک اسبه به شهر می برد. از آنجایی که جین دختری پر محبت بود و همیشه برای دیگران فکر می کرد، وقتی که همراه پدرش با درشکه از کوچه های تنگ و کثیف شهر عبور می کرد و بچه های کوچک را بدون سرپرست در میان کثافت می دید و مشاهده می کرد که آنها در میان آن همه گرد و خاک و کثافت بازی می کنند، به پدرش می گفت: «من وقتی که بزرگ شدم یک حیاط بزرگ خواهم خرید و همه بچه ها را جمع خواهم کرد تا در آنجا بازی کنند.» متأسفانه پدر جین با چهره غمگین به او نگاه می کرد و از این می ترسید که جین در بزرگی نتواند راه برود، ولی خوشبختانه جین در اثر سعی و ورزش و نشست و برخاست با دوستان خود قدری بر عیب خود غلبه یافت و سلامتی خود را تا اندازه ای که ممکن بود بازیافت و تحصیلات عالی خود را به پایان رسانید.

صدای او بسیار شیرین بود و خودش همیشه با تمام ضعفی که داشت دنبال حقیقت هر امری می رفت و بالاخره موفق هم می شد و چون با جوانی بنام جرج آشنا بود و جرج همیشه در هر کاری به او کمک می کرد. جین و جرج بزرگ می شدند و حتی قبل از اینکه خودشان به فکر بیفتند برای رفتن به دانشگاه حاضر شده بودند. جرج به دانشجویی در شرق رفت و جین به آموزشگاه رکفورد جایی که خواهرانش رفته بودند رهسپار گشت. بعد از اینکه جین از آنجا فارغ التحصیل شد به شهرهای اروپا مانند لندن و پاریس و رم که درباره آنها کتابهایی خوانده بود مسافرت کرد و چندی در آنجاها بسر برد. جین دیگر آن دختر کوچک و ساده نبود، بلکه دختر زیبایی شده بود که لباسهایی از مخمل و ابریشم می پوشید و به مجالس باله و اپرا می رفت. به موزه ها و تالارهای هنرهای زیبا و کتابخانه های بزرگ می رفت و راجع به چیزهای زیبایی که می دید، مطالعه می کرد، ولی در تمام این مدت جین همیشه چیزی را می دید که خوب و زیبا نبود، بلکه بسیار زشت و زنده بود.

این امر زشت که باعث ناراحتی جین می شد این بود که در پشت هتل های بزرگ و اپراها و تالارهای هنرهای زیبا،

مردم فقیری زندگی می‌کردند که تنها جایی را که می‌شناختند و در آن زندگی می‌کردند عبارت بود از اتاق‌های کثیف و تاریک در عمارت کهنه و کثیف نیمه خراب کوچه‌های که در آن زندگی می‌کردند به قدری تنگ بود که یک نفر می‌توانست در وسط آن بایستد و دست‌های خود را باز کرده دیوارهای اطراف آن را لمس کند. هیچ وقت نور آفتاب به آنجاها نمی‌تابید. جین از مردم آنجا می‌پرسید: «پس بچه‌های شما کجا بازی می‌کنند؟» ولی مردم با تعجب به این دختر متمول آمریکایی نگاه می‌کردند. صبح یکی از روزهای سرد در آلمان جین در اتاق زیبا و راحت خود در مسافرخانه ایستاده بود و از پنجره میدان عمومی را تماشا می‌کرد. متوجه عده‌ای از زنان شد که مثل زنجیر صف کشیده و مرتب در رفت و آمد بودند.

بشکه‌های سنگینی که چیز داغی در آنها بود به پشتشان بسته شده بود. جین بخاری را که از روی آنها در هوای سرد برمی‌خاست می‌دید. زن‌ها پشتشان زیر این بار سنگین خم شده بود. لباس کافی و گرم نپوشیده بودند. دست‌هایشان از شدت سرما سرخ شده بود. یکی از زن‌ها قدری تعادل خود را از دست داد و مایع داغی که درون بشکه بود روی دست‌هایش ریخت. بعد جین متوجه شد که در بدن تمام زن‌ها آثار اینگونه سوختگی‌ها دیده می‌شود. جین از اتاق خود خارج شده نزد مدیر مسافرخانه رفت و با فریاد پرسید: «این زن‌ها چه می‌کنند؟ با این بشکه‌ها کجا می‌روند؟» مدیر مسافرخانه با تعجب قدری به جین نگاه کرد و بعد گفت: «این زن‌ها در آبجوسازی کار می‌کنند و آبجوی داغ را به سردخانه که در همان نزدیکی است می‌برند.» جین پرسید «چرا اینها این آبجو داغ را به جای اینکه روی پشتشان حمل کنند، با گاری نمی‌برند!» مدیر مسافرخانه شانه‌های خود را بالا انداخته گفت: «من چه می‌دانم! از صاحب کارخانه باید پرسید.» جین گفت: «مرا نزد او ببر.»

مدیر مسافرخانه جین را نزد صاحب آبجوسازی برد. این شخص در آن شهر شخص مهمی بود جین از او پرسید که چرا راه بهتری برای حمل این آبجوهای داغ پیدا نمی‌کنید و فریاد زد: «این زن‌ها را نگاه کن. این بشکه‌ها سنگین است و زن‌ها موقع حمل آن می‌لغزند و بدنشان می‌سوزد. چرا برای این کار از گاری و الاغ استفاده نمی‌کنید؟» صاحب آبجوسازی مثل اینکه با شخص دیوانه‌ای رو به رو شده است قدری جین را نگاه کرد و گفت «خریدن گاری و الاغ خرج دارد.» جین گفت: «پس این زن‌ها باید همین طور زجر بشکنند؟» صاحب آبجوسازی روی خود را از جین برگردانده در حالی که دور می‌شد زیر لب گفت: «کله پوک» جین هر چه سعی کرد که او را وادار کند که به صحبت‌هایش گوش دهد نتوانست. او حتی نگاهی هم به جین نکرد.

جین به مسافرخانه برگشت. مدیر مسافرخانه هم این طرز فکر و رفتار او را احمقانه می‌دانست و به جین گفت: «آخر این کار که مربوط به تو نیست. چه کار داری خودت را به سر زبان‌ها میندازی؟ همیشه همین طور بوده است. برو به درس‌های هنری خودت برس و کارهایی را که به تو مربوط نیست فراموش کن.» ولی جین نمی‌توانست این چیزها را فراموش کند. هر جا می‌رفت مردم بیچاره دیده می‌شدند. جین به اصرار می‌گفت: «آخر کسی نیست به داد این بیچاره‌ها برسد و آنها را کمک کند؟» بالاخره یک نفر پیدا شد و با عصبانیت به او جواب داد: «تو خیال می‌کنی فقط مردم بیچاره اینجا سختی می‌کشند؟ در میهن تو هم مردم بیچاره همین طور هستند.» جین گفت: «ولی در آمریکا اگر کسی بدی‌ها را بگوید و راه چاره را نشان دهد، مردم در پی چاره برمی‌آیند.» آن مرد با تمسخر خندید و گفت: «بسیار خوب، حالا چه کسی به آنها می‌گوید تا به حرف او گوش دهند؟ تو؟»

جین با خود گفت: «آری من.» سپس به مسافرخانه برگشت و جامه‌دان‌های خود را بست تا به میهن خود بازگردد. «آری به میهنم برمی‌گردم. زیبایی‌های جهان چطور می‌تواند مرا خوشحال کند در حالی که می‌بینم در همسایگی من مردمی هستند که رنج می‌برند و زجر می‌کشند و هیچ وقت روی خورشید و یا گل و سبزه را نمی‌بینند؟ آری به میهنم برمی‌گردم و در شهرهای بزرگ با بیچارگان زندگی می‌کنم. مردم آمریکا مهربان هستند. من به رفقای خودم وضع این بیچارگان را خواهم گفت. حتماً آنها کمک خواهند کرد تا وضع بهتر شود.» جین به آمریکا برگشت. مردم می‌گفتند: «حالا جین در خانه بسیار زیبایی شروع به زندگی خواهد کرد و از خانم‌های بسیار تجمل‌پرست شهر خواهد شد.» ولی جین می‌گفت: «حالا من نقشه‌ای را که در کوچکی کشیده‌ام عملی خواهم کرد.» جین به شیکاگو رفت و در پست‌ترین محله شهر خانه بسیار بزرگی پیدا کرد.

این خانه سابقا خانه بسیار قشنگی بود که در میان باغ بزرگی توسط شخصی بنام هول ساخته شده بود و هنوز بنام

خانه هول معروف بود، ولی اکنون قسمتی از ناحیه املاک اجاره‌ای بشمار می‌رفت. مردمی که از کشورهای خارج آمده بودند در اینجا جمع شده بودند. موقعی که جین خانه هول را پیدا کرد، آن خانه به چند قسمت تقسیم شده بود. در طبقه بالا یک کارخانه میز و صندلی سازی مشغول کار بود. چند اتاق آن را هم برای انبار به کار می‌بردند. در طبقه زیر هم چند اداره و فروشگاه وجود داشت. در آنجا همه کار می‌کردند بطوری که یک طرف آن مرده شوی خانه بود طرف دیگرش میخانه. در جایی که یک وقتی باغچه سبزی بود اکنون حیوانات کرایه‌ای را نگهداری می‌کردند. تا چند فرسخی اطراف آنها گل و گیاهی دیده نمی‌شد. اطراف کوچه‌های پرگل و کثیف آنجا محدود بود به دیوارهای خانه‌های کثیف و خراب. خاکروبه و زباله را در کوچه‌ها در جعبه‌های سر باز می‌ریختند و میلیون‌ها مگس روی آن میلولید. در اینجا تمام افراد یک خانواده در یک اتاق زندگی می‌کردند.

صدای گریه اطفال با صدای فریاد غضب‌آلود مردها و صدای زنگ‌دار و خسته مادرها فضا را پر می‌کرد. وقتی جین زنی را که صاحب خانه هول بود پیدا کرد و به او اطلاع داد که مایل است این خانه را بخرد، صاحب‌خانه گفت: «نمی‌فهمم زنی به این زیبایی چنین خانه‌ای را می‌خواهد چه کند!» جین گفت: «می‌خواهم در آنجا منزل نمایم و تا آخر عمرم در آنجا زندگی کنم.» صاحب‌خانه گفت: «فکر نمی‌کنم بتوانید در آنجا دوام بیاورید. آن خانه بوی متعفن دارد و خیلی پر سر و صداست و مردم آنجا هم خیلی خشن و بداخلاق هستند»، ولی بالاخره قسمتی از آن خانه را به جین اجاره داد. جین با دوست صمیمی خود مشغول نظافت خانه شد رنگهای کثیف و کاغذهای روی دیوارها را تراشیدند. کف چوبی اتاق را سمباده زده صیقلی کردند. علاوه بر خستگی روزانه، پشت جین هم خیلی او را رنج می‌داد، ولی خوشحال بود از اینکه تمام روز را کار می‌کند و آواز می‌خواند. کم‌کم خانه صورت زیبایی به خود می‌گرفت. جین و دو دوستش به آنجا اسفصل‌کشی کردند. قالی‌های عالی و عکس‌های زیبا و اثاثیه قیمتی خود را به آنجا منتقل کردند. بیرون عمارت شهری کثیف و متعفن خودنمایی می‌کرد، ولی داخل عمارت خانه تمیز و قشنگی بود.

بعد جین سعی کرد که با همسایه‌ها آشنا شود. ابتدا مردم آن ناحیه می‌گفتند: «این خانم آدمز را به خانه راه ندهید. آدم خوبی نباید باشد. یک کاسه زیر نیم کاسه وجود دارد. هیچ زن جوان و زیبا و متمدنی بدون غرض نمی‌آید اینجا زندگی کند.» وقتی جین آنها را برای صرف چای به خانه خود دعوت کرد، ابتدا کسی نرفت، ولی بالاخره یکی از آنها گفت: «بیا برویم و وضعیت او را ببینیم. خوب مواظب خواهیم بود که نتواند به ما حقه‌ای بزند.» جین در بهترین فنجان‌های چینی و قشنگترین ظرف‌های نقره‌ای که داشت برای آنها چای برد. گل‌های سرخی روی میز دیده می‌شد. آتش خوبی در بخاری می‌سوخت و هوای اتاق را گرم نگاه می‌داشت. اتاق به قدری زیبا بود که زن‌ها ابتدا دستپاچه شدند، ولی جین به قدری با مهربانی با آنها رفتار کرد که طولی نکشید درباره ایتالیا یعنی میهن اصلی خود شروع به صحبت کردند و گفتند که گاهی به یاد میهن‌شان می‌فتند و دلشان تنگ می‌شود. جین ایتالیا را دیده بود و زبان آنها را می‌دانست. آنها وقتی یک نفر را پیدا کردند که توانستند با او به زبان مادری خود صحبت کنند، صحبت‌شان طول کشید و نفهمیدند که چگونه وقت گذشت و مدت زیادی در آنجا ماندند. روز دیگر باز هم به خانه جین آمدند و دوستان و شوهرهایشان را نیز همراه آوردند. خانه زیبای جین و اثاثیه قشنگ و بیش از همه قلب پرمحبت او را خیلی دوست می‌داشتند.

یک روز جین مشغول تماشای بچه‌های کوچکی بود که در کوچه بازی می‌کردند. بچه‌ها مشغول ساختن شیرینی از گل بودند؛ یعنی سعی می‌کردند که شیرینی بسازند، چون هر وقت که آن را درست می‌کردند یکی از بچه‌های بزرگتر روی آن می‌پرید و آن را لگدمال می‌کرد. هر چند دقیقه یک مرتبه بچه‌های کوچک مجبور بودند از وسط کوچه که سر راه اسب و گاری بود به کناری پناه برند و با وجود این گل و آب به سر و روی‌شان پاشیده می‌شد. جین با خود می‌گفت: «برای این موضوع باید چاره‌ای اندیشید.» جین به خاطر آورد که در کوچکی در کارخانه چوب‌بری پدرش شیرینی می‌ساخت و کسی در تفریحش مداخله نمی‌کرد. پس نزد مادرهای بچه‌ها رفت و پرسید: «چرا بچه‌های خود را در خانه نگاه نمی‌دارید؟ مگر نمی‌دانید که ممکن است موقع بازی در وسط خیابان در اثر حادثه‌ای کشته شوند؟» مادرها به او جواب دادند. «بعضی از آنها تا حال تلف شده و عده زیادی هم ناقص گشته‌اند، ولی ما چه می‌توانیم بکنیم؟ ما مجبوریم صبح زود سر کار برویم و شب دیر به خانه برگردیم. اگر آنها را در خانه بگذاریم نزدیک بخاری بازی می‌کنند و آتش می‌گیرند و می‌سوزند.»

یکی از زن‌ها در حالی که گریه می‌کرد گفت: «لویی کوچک من از طبق سوم عمارت افتاد و تلف شد.» یکی دیگر از

زن‌ها اظهار داشت: «من بچه‌های کوچکم را به پایه تختخواب می‌بندم تا از اینگونه اتفاقات جلوگیری کنم، ولی چون گرسنه و تشنه می‌شوند تمام روز را گریه می‌کنند. بهترین راه این است که هر روز صبح یک تومان برای خریدن نان به بچه‌ها بدهیم و آنها را از خانه بیرون کنیم.» جین گفت: «ولی بچه‌های بزرگتر این یک تومان را هم از آنها می‌گیرند و در نتیجه بچه‌های شما گرسنه می‌مانند.» یکی از زن‌ها گفت: «در ظرف‌های زباله بالاخره چیزی برای خوردن پیدا خواهد شد.» جین فریاد زد: «ولی ظرف زباله پر از میکروب است و بچه‌ها نباید از آن چیزی بردارند و بخورند.» زن‌ها جواب دادند: «پس بهتر است گرسنه بمانند تا اینکه در خانه آتش نگیرند و یا از پنجره پرت نشوند.» جین پاسخ داد: «بگذارید بچه‌های کوچک به خانه من بیایند. من در مدتی که شما سر کار هستید از آنها نگهداری می‌کنم.» زن‌ها جواب دادند: «ولی اثاثیه زیبای شما را خراب می‌کنند و می‌شکنند.»

اما زن‌ها در دل خود خیلی مایل بودند که فرزندانشان جای گرم و غذای خوبی داشته باشند. طولی نکشید که عده زیادی از زن‌ها بچه‌های کوچک خود را نزد جین آوردند. جین اتاق دیگری کرایه کرد و آن را به بازی بچه‌ها تخصص داد. توده بزرگی از شن تهیه کرد تا بچه‌ها بتوانند با آن بازی کنند و کسی مزاحم آنها نشود. کتاب‌های عکس‌دار و کتاب‌های حکایت خرید و برای بچه‌ها می‌خواند. طولی نکشید که بچه‌های بزرگتر که قبلاً بچه‌های کوچک را اذیت می‌کردند درخواست کردند که به آنها هم اجازه داده شود در آنجا بازی کنند. جین آنها را هم پذیرفت. برای بازی آنها اسفصل بازی بیشتری تهیه کرد و کتاب بیشتری خرید. جین نزد رفقای متمول خود می‌رفت و وضع همسایگان بیچاره خود را برای آنها شرح می‌داد و احتیاجات آنها را گوشزد می‌کرد و می‌گفت: «من به پول بیشتر و عده‌ای همکار احتیاج دارم.»

در اینجا بود که موضوعی که در اروپا پیش‌بینی کرده بود اتفاق افتاد؛ یعنی وقتی مردم امریکا شرح حال بیچارگان را شنیدند، در پی چاره برآمدند. خانم صاحب‌خانه هول، خانه را مجاناً تحت اختیار جین گذاشت. خانم دیگری پول زیادی برای یک بنگاه بزرگ پرستاری فرستاد تا پرستارانی در اختیار جین بگذارند. مردی که صاحب یک قسمت از ساختمان‌های اجاره‌ای بود آن را به جین اهدا کرد و گفت: «هر کاری می‌خواهی با این ساختمان‌ها بکن. آنها را خراب کن، بساز، تعمیر کن.» مردان و زنان جوان از خانواده‌های محترم آمدند و در خانه هول زندگی کردند تا همسایگان جین را کمک کنند و بچه‌های آنها را نگهداری نمایند. کف اتاق‌ها را می‌شستند، شیشه‌های پنجره‌ها را پاک می‌کردند، برای میهمانان جین غذا می‌پختند، برای میهمانی‌ها و تفریحات تهیه می‌دیدند و در نظافت خانه کمک می‌کردند، زیرا دیگر جین نمی‌توانست همه کارها را شخصاً انجام دهد، ولی جین به همه کارها رسیدگی و سرکشی می‌کرد و همیشه خودش به استقبال میهمانان می‌رفت. عده زیادی از پیر و جوان در آنجا جمع شده بودند. مردم هنوز پول بیشتری به جین می‌دادند تا محل‌های تازه‌ای برای کار خود خریداری کند. یک عمارت مخصوص ورزش ساخته و اتاق‌های باشگاه با هم اضافه کرده بود.

جین می‌گفت: «هنوز این کافی نیست همسایگان من مجبورند که روزانه مدت زیادی کار کنند و با وجود این باز هم پول کافی برای معاش خود بدست نمی‌آورند پدر و مادرها فرزندان خود را هر روز صبح زود ترک می‌کنند و شب دیر به خانه برمی‌گردند. در اتاق‌های زیر شیروانی بدون هوای تازه کار می‌کنند. زن‌ها در تابستان از گرما ضعف می‌کنند و در زمستان از سرما می‌لرزند و شاید در روز فقط یک دلار عاید آنها شود. حتی بچه‌های کوچک هم کار می‌کنند. آنها در کارخانه‌هایی که خطر آتش گرفتن در آنها زیاد است کار می‌کنند. حداقل دوازده ساعت در روز کار می‌کنند حتی کمتر از یک دلار اجرت می‌گیرند بچه‌ها باید در هوای آزاد بازی کنند.» جین به خاطر می‌آورد که خودش در کودکی چه اوقات خوشی را در چمنزارها و کنار جویبارهای شهر خود گذرانیده بود.

جین می‌گفت: «باید قانونی بگذاریم که از کار کردن اطفال در کارخانه‌ها جلوگیری شود. محل کار همه باید دارای هوا و نور کافی بوده و بدون خطر باشد. ساعات کار باید کمتر شود تا مردها بتوانند مدتی با خانواده خود بگذرانند. مردها باید حقوق بیشتری دریافت کنند تا بتوانند لوازم ضروری خود را تهیه کنند.» مردم آمریکا به جین آدمز گوش فرا دادند و قوانین عادلانه‌تری وضع کردند. در نتیجه شهر محل سکونت آنها خیلی پیشرفت کرد. جین در اثر سال‌ها کوشش و فداکاری توانست وضع مطلوبی به وجود آورد. مردم دنیا می‌پرسیدند: «چه کسی می‌توانست فکر کند که دختری ناقص با پشت خمیده خود بتواند چنین کارهایی انجام دهد؟» ولی اگر از دوستان جین در شهر سیدارویل و خانه هول که او را به خوبی می‌شناختند می‌پرسیدند، آنها جواب می‌دادند: «ما او را می‌شناسیم. او دارای قلبی چون

اولین کسانی که فرمایشات مسیح را انجام دادند (متی ۲۸: ۱۶-۲۰)

شاگردان مسیح و دوستان او بعد از مرگش سه روز در شک و تردید زندگی کردند. بعضی از پیروان او ناامید شدند و با غم و غصه به گوشه‌ای رفتند و نمی‌دانستند چه باید بکنند. آیا می‌بایستی آنچه او پیشنهاد داده بود انجام دهند؟ یا اینکه قبول کنند که با مرگ او همه چیز تمام شده است و فقط مانند دوست عزیزی که فوت کرده باشد چند روزی برای او گریه کنند و بعد کم کم او را فراموش نمایند و گاهی هم خوبی‌های او را به یاد بیاورند و ذکر کنند. این مسأله برای آنها معمای بود. آنها معنی کلمات و مثل‌ها و خدمات او را درست نفهمیده بودند. سه روز بعد از مرگ مسیح، مریم مجدلیه مژده آورد که او از قبر برخاسته و خودش با چشمان طبیعی او را دیده است.

البته فوراً یک عده از آنها باور کردند و مثل اینکه چشم‌های روحانی آنها باز شده باشد معنی حرف‌های او را درک نمودند، ولی باز هم عده‌ای نمی‌توانستند باور کنند تا اینکه مسیح شخصاً در میان آنها ظاهر شد و حتی به توما گفت: «جای زخم‌های مرا لمس کن»، ولی مسیح قبل از اینکه از این دنیا به عالم بالا صعود کند، با یازده رسول بر کوهی نزدیک جلیل رفت و به آنها گفت: «تمامی قدرت در آسمان و بر زمین به من داده شده است. پس رفته همه امت‌ها را شاگرد سازید و ایشان را به اسم اب و ابن و روح‌القدس تعمید دهید و ایشان را تعلیم دهید که همه اموری را که به شما حکم کرده‌ام حفظ کنند و اینک من هر روزه تا نقضای عالم همراه شما می‌باشم.» ما باید پیشنهادات مسیح را انجام دهیم و پیغام او را به تمام نقاط دنیا برسانیم. بعضی از پیشنهادات مسیح در اینجا ذکر می‌گردد:

- «خوشا به حال صلح‌کنندگان، زیرا ایشان پسران خدا خوانده خواهند شد» (متی ۵: ۹).
- «و در روز آخر پسر انسان در جلال خود با جمیع ملائکه مقدس خویش آید آنگاه بر کرسی جلال خود خواهد نشست و جمیع امت‌ها در حضور او جمع شوند و آنها را از همدیگر جدا می‌کند به قسمی که شبان میش‌ها را از بزها جدا می‌کند و میش‌ها را بر دست راست و بزها را بر چپ خود قرار دهد. آنگاه به اصحاب طرف راست گوید: «بیایید ای برکت یافتگان از پدر من ملکوتی را که از ابتدای عالم برای شما آماده شده است به میراث گیرید، زیرا چون گرسنه بودم مرا طعام دادید، تشنه بودم سیراب نمودید. غریب بودم مرا جا دادید، عریان بودم مرا پوشانیدید، مریض بودم عیادت کردید، در حبس بودم دیدن من آمدید» (متی ۲۵: ۳۱-۴۶).

آنگاه عادلان به پاسخ گویند: «ای خداوند کی گرسنه‌ات دیدیم تا طعامت دهیم یا تشنه‌ات یافتیم تا سیراب نماییم؟ یا کی تو را غریب یافتیم تا تو را جا دهیم یا عریان تا بپوشانیم و کی تو را مریض یا محبوس یافتیم تا عیادت کنیم؟» پادشاه در جواب ایشان گوید: «هر آینه به شما می‌گویم آنچه به یکی از این برادران کوچکترین من کردید به من کرده‌اید.» پس اصحاب طرف چپ را گوید: «ای ملعونان از من دور شوید، در آتش جاودانی که برای ابلیس و فرشتگان او مهیا شده، زیرا گرسنه بوم مرا خوراک ندادید. تشنه بودم مرا آب ندادید، غریب بودم مرا جا ندادید، عریان بودم مرا بپوشانیدید، مریض و محبوس بودم عیادت‌م ننمودید.» پس ایشان نیز به پاسخ گویند: «ای خداوند، کی تو را گرسنه یا تشنه یا غریب یا برهنه یا مریض یا محبوس دیده خدمت نکردیم؟» در جواب ایشان گوید: «هر آینه به شما می‌گویم آنچه به یکی از این کوچکان نکردید به من نکرده‌اید» و ایشان در عذاب جاودانی خواهند رفت، اما عادلان در حیات جاودانی.

در دنیای خدا هر کس کاری دارد

سه بوته طلایی

چند سال پیش سه بوته پر از برگ سبز در کنار جاده پر گرد و خاک روییده بود. وقتی باد می‌وزید، برگ‌های بوته تکان می‌خوردند و سر خود را به طرف جاده خم می‌کردند و مقداری از گرد و خاک را که در اثر باد و عبور اتومبیل‌ها برخاسته بود به خود می‌گرفتند و نگاهی به آن خیابان طویل که به شهری منتهی می‌گردید می‌کردند و خبر دیگری از دنیا نداشتند. روزی بوته‌ای که از همه بلندتر بود رو به رفقای خود نمود و گفت: «مثل اینکه وجود ما در دنیا اثری ندارد. ما به چه دردی می‌خوریم؟ تنها کاری که می‌کنیم این است که هر وقت باد می‌وزد در مقابل آن خم می‌شویم.»

دومی گفت: «راست می گوید. ما به چه درد می خوریم؟ سر خود را خم کنیم و هر چه گرد و خاک است روی خود جمع نماییم.» آنکه از همه کوتاه تر بود فکر کرد و گفت: «خوب، اگر فکر می کنید که ما فقط می توانیم اینجا بمانیم و خاک روی خود جمع کنیم، لابد همین کار ماست و ما برای همین ساخته شده ایم. پس سعی کنیم وظیفه خود را انجام بدهیم و ببینیم چقدر خاک می توانیم به خود بگیریم.» دو تا بوته دیگر هم گفتند: «تا به حال این فکر را نکرده بودیم. این بازی قشنگی است و ما را مشغول خواهد کرد.» پس سه بوته کوچک از خوشی شروع به رقص کردند و هر وقت باد می وزید خود را بیشتر خم می کردند که خاک بیشتری به خود بگیرند. چند ماه به این بازی خوشمزه مشغول بودند و وقت خوشی داشتند چونکه با خوشحالی زیاد مشغول انجام وظیفه بودند.

روزی عده ای بچه از دور با خنده و شادی به طرف آنها دویدند و مشغول بازی شدند. بوته بزرگ رو به دیگران کرد و گفت: «آن بچه ها را ببینید چقدر خوشحالند. می دوند و بازی می کنند. کاش ما هم می توانستیم بدویم و بازی کنیم.» دومی گفت: «مثل اینکه به طرف ما می آیند.» بوته کوچکتر گفت: «بلی به طرف ما می دوند. کاش ما را از اینجا به شهر ببرند تا بتوانیم دنیا را ببینیم و در این خیابان تنها نباشیم.» در همین موقع بچه ها نزدیک رسیدند و چشمانشان به بوته ها افتاد. یکی گفت: «بچه ها ببینید چه گل های قشنگی! درست مثل طلا هستند! چه بوی خوبی دارند! بیاید از اینها برای مادر و معلمین خود ببریم تا ببینند چه گل های قشنگی است و خوشحال شوند.» بوته اولی با تعجب گفت: «به ما می گویند گل ها! مگر ما گل هستیم؟» بوته دومی گفت: «می گویند طلایی! مگر ما طلایی هستیم؟» بوته سومی نگاهی به خود کرد و گفت: «بلی، ما گل های طلایی شده ایم، ولی به قدری مشغول کار خود بودیم که ملتفت این موضوع نشدیم. گل های طلایی روی ما را کاملاً پوشانیده اند.» نسیم ملایمی که در این موقع می وزید، با صدایی آرام گفت: «مگر نمی دانید که خوشی و خنده خاک را مبدل به طلا می کند؟»

آیه حفظی – رساله دوم پولس رسول به تیموتاؤوس ۲: ۱۵

«سعی کن که خود را مقبول خدا سازی. عاملی که خجل نشود و کلام خدا را به خوبی انجام دهد.»